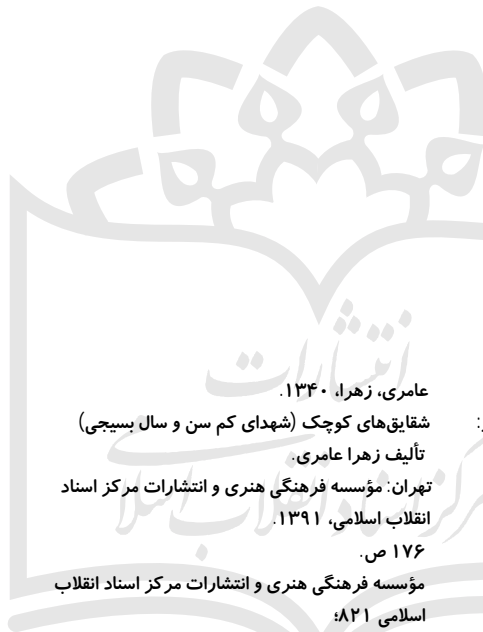


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





سرشناسه : عامری، زهرا، ۱۳۴۰.  
عنوان و نام پدیدآور: شقایق‌های کوچک (شهادت‌های کم سن و سال بسیجی)  
مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگی هنری و انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۹۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.  
فروست: مؤسسه فرهنگی هنری و انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی ۸۲۱؛  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۱۹-۵۸۰-۸-۲۵۰۰۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - داستان  
شناسه افزوده: مؤسسه فرهنگی هنری و انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ش ۷/۸۴ الف/۸۱۴۸ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲  
کتابشناسی ملی: ۲۷۴۱۹۵۱

شقایق‌های کوچک  
(شهادت‌های کم سن و سال بسیجی)





مؤسسه فرهنگی هنری و انتشارات

عنوان: شقایق‌های کوچک (شهادت‌های کم سن و سال بسیجی)

تالیف: زهرا عامری

نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۰

شمارگان: ۳۰۰۰ قیمت: ۲۵۰۰ تومان

حروفچینی و لیتوگرافی: مؤسسه فرهنگی هنری و انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه مرکز اسناد انقلاب اسلامی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۱۹-۵۸۰-۸

ISBN: 978-964-419-580-8

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است.

نشانی: تهران، خیابان شریعتی، نرسیده به میدان قدس، روبروی پمپ بنزین

اسدی، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۳۸۹۶

تلفن: ۲۲۲۱۱۱۹۴ تلفکس: ۲۲۲۱۱۱۷۴

[WWW.irdc.ir](http://WWW.irdc.ir)

این اثر

یکی از موضوعات طرح

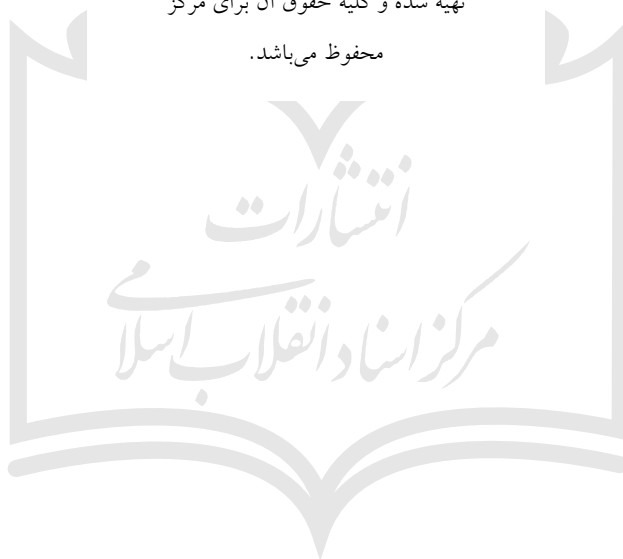
«تاریخ انقلاب اسلامی به زبان ساده»

است که در مرکز اسناد انقلاب اسلامی تحت عنوان

«دانستنی‌های انقلاب اسلامی برای جوانان»

تهیه شده و کلبه حقوق آن برای مرکز

محفوظ می‌باشد.





## فهرست مطالب

مقدمه ..... ۹

### اولین داستان

«ننه مدینه» ..... ۱۱

### دومین قصه

«اینم جای پاش» ..... ۳۷

### سومین قصه

«سنگر امام حسین (ع) در خانه‌ی شماست» ..... ۶۱

### قصه چهارم

گل نرگس ..... ۹۵

قصه پنجم

«برادر انیشتن» ..... ۱۱۵

قصه ششم

«هدیه‌ی گل نرگس» ..... ۱۴۳





## مقدمه

«رهبر ما آن طفل سیزده ساله‌ای است که...»  
این جمله را که امام (ره) فرمود، همه فهمیدند جوابی است به همه‌ی یاوه‌گویی‌های رادیوهای خارجی که علیه جمهوری اسلامی جوسازی می‌کردند؛ این تعبیر برای همه‌مان آشناست: «این قدر کم نیرو دارند که بچه‌های مردم رو می‌فرستن جلوی توپ و گلوله!» یا «طفل معصوم‌ها را به جای اینکه بفرستن مدرسه و سرشان به کتاب و دفتر و توپ و بازی...».

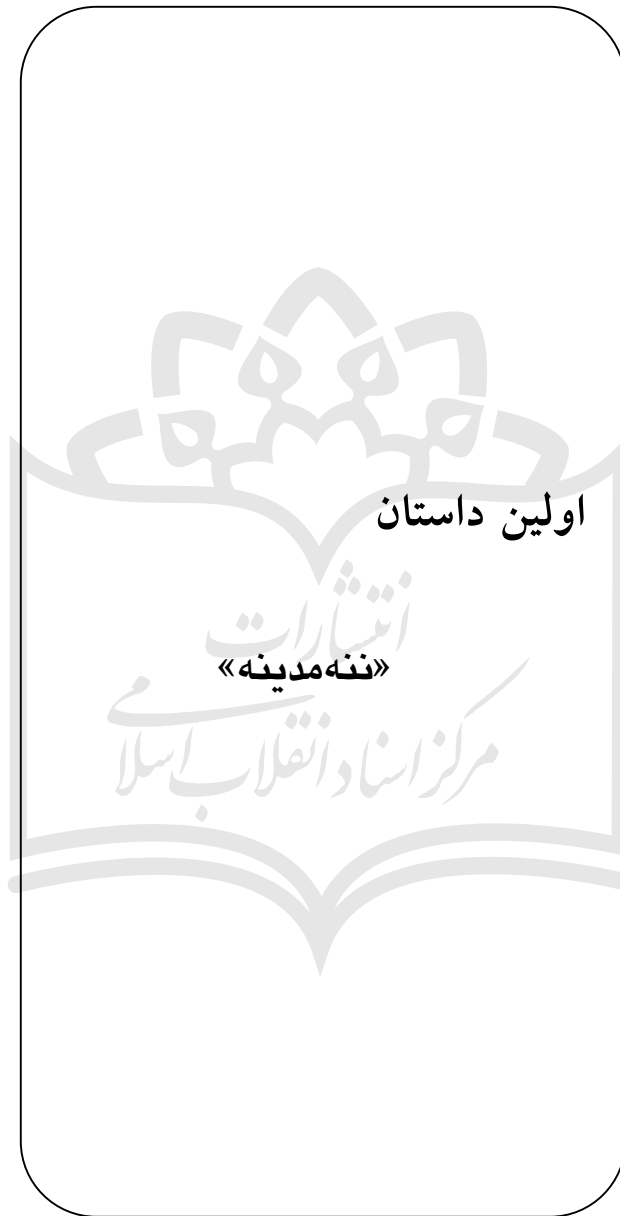
اما واقعیت این بود که حکم امام (ره) برای پر کردن جبهه‌ها، پیر و جوان، نوجوان، زن و مرد، وزیر و وکیل و کاسب و زارع را به خط اول جبهه‌ها گسیل کرد و این در حالی بود که بسیاری پشت درهای بسته‌ی حضور در جبهه‌های حق علیه باطل می‌ماندند و با التماس و

خواهش و حتی تقلب (!؟) گوی سبقت را از هم می‌ربودند.

اطفال معصومی که از فیض شهادت محروم ماندند، گواهی هستند بر اینکه اجباری در کار نبود و... . اما اثر پیش‌رو، گرچه شخصیت‌هایی خیالی دارد، اما حوادث و اتفاق‌هایی برگرفته از حقیقت است که نویسنده با ظرافتی خوب، از دل آنها داستانی جذاب خلق نموده است.

با تشکر از زحمات سرکار خانم زهرا عامری، از تلاش‌های آقایان: مهدی حق‌بین، مدیر گروه هنر و ادبیات، دکتر رشید جعفرپور مدیر بخش ادبیات، دکتر اکبر اشرفی معاون پژوهشی و همکاران محترم در مؤسسه فرهنگی هنری و انتشارات قدردانی می‌شود.

مرکز اسناد انقلاب اسلامی





امیر از در که وارد شد، کلاسورش را کنج اتاق پرت کرد. گل‌های یاس از لابه‌لای کتاب‌هایش بیرون ریختند. اتاق پر شد از عطر یاس.

پوران که در اتاق دیگر کنار میز سماور نشسته بود، متوجه او شد.

- امیر هنوز نیومده کجا می‌ری؟

امیر از جلوی در حیاط.

- من می‌رم مسجد، زود برمی‌گردم.

و قبل از اینکه پوران بتواند حرف دیگری بزند، امیر رفته بود و او این را از صدای به‌هم خوردن در فهمید.

پوران چادر گل‌دارش را سر کرد و رفت جلوی در. امیر از مقابل چشمانش چون نقطه‌ای آبی در خم کوچه ناپدید شد و چشمان ریز و مورّب پوران به انتهای کوچه خیره ماند. «خدایا هی پدرش به من میگه به امیر محبت کن اما اون حتی صبر نکرد من بگم امروز چه غذایی

پخته‌ام».

امیر تا خیابان دوازده یک سر دوید. پلاک ۴۲ در زد. در چوبی رنگ و رو رفته، روی پاشنه چرخید و یک لته‌ی آن باز شد. پیرزن سالخورده‌ای با قد بلند و خمیده، بر چارچوب در ظاهر شد و بر روی امیر لبخند زد. دندان‌های سفید و مرتب امیر هم از میان لب‌های ارغوانی‌اش پیدا شد. پیرزن دست لاغر و چروکیده‌اش را کشید روی موهای نرم و خرمایی امیر.

– قربون صورت مثل ماهت برم ننه، اگر بفهمند من مادر تو نیستم اون وقت چی کار کنیم؟

امیر از پس مژه‌های بلند به خورشید که تلاش می‌کرد خودش را از میان ابرها بیرون بکشد، نگاه کرد.

– نترس ننه‌مدینه، من «وَجَعَلْنَا<sup>۱</sup> می خونم».

پیرزن چادر را از دور کمرش باز کرد و روی سر انداخت و در حیاط را بر هم زد و به دنبال امیر راه افتاد. کمی که جلوتر رفتند، گنبد سبز مسجد از دور نمایان گشت. امیر به آن خیره شد.

– خدایا تو رو به تمام شهدای اسلام؛ خودت کمک کن.

۱. آیه‌ی ۸ سوره‌ی یاسین

پرتویی از نور خورشید بر سر گنبد دست کشید، امیر با خود گفت: «راستی حالا اگر مادرم زنده بود، چند سالش می‌شد؟»

پرنده‌ای سفید رنگ را دید که از روی گنبد به سوی آسمان اوج گرفت.

- شاید مادرم هم نزد خداوند ارزش یک شهید را داشته باشد.

با نگاهش پرنده را دنبال کرد تا آنجا که کاملاً از نظر پنهان شد.

- مادرم وقتی مُرد، فقط ۲۳ سالش بود. اون وقت من پنج ساله بودم.

نم اشکی چشمانش را برق انداخت و از پس پرده‌ی اشک به چهره‌ی سالخورده‌ی پیرزن نگاه کرد و اعداد و ارقام را در ذهنش رقم زد: «پنج- هشت- سیزده، بیست، سه، هشت...» و با صدای بلند چند بار گفت: «سی و سه... سی و سه سال».

پیرزن به صورت امیر نگاه کرد.

- چی... سی و سه سال؟

چشم‌های امیر در نگاه خاکستری پیرزن گره خوردند.

- ننه مدینه، شما چند سال دارید؟

- به گمونم هشتاد... نه هفتاد و و هشت سال دارم!

«خیلی خیطه، مادرم اگر زنده بود جای نوهی ننه مدینه حساب می‌شد، راستی چقدر خنگم کی باورش می‌شه یک زن هفتاد و هشت ساله یک پسر اندازه‌ی من داشته باشه!؟»

ننه‌مدینه اندکی ایستاد و نفسی تازه کرد.

- امیرجون... مادرتو خدا بیامرزه ننه‌جون. اون همیشه به من می‌گفت: مادرِ نداشته‌ام تو، خاله‌ی نداشته‌ام تو، مادربزرگِ نداشته‌ام تو، خواهرِ نداشته‌ام، دخترت! اما هیچ وقت فکر نکرد من که بچه کوچیکم پنج سال از خودش بزرگتره، یه روز بگم مادر امیرم!

با شنیدن این حرف فکر تازه‌ای به ذهن امیر رسید و بالا و پایین پرید.

- آخ جان حالا فهمیدم چه کار کنیم... ننه‌مدینه بیا برگردیم، بریم خونهی خاله طوبی بگیم بیاد دنبالم.

پیرزن لبخند زد.

- آره ننه این معقول‌تره... نمی‌دونم چرا همون اول

عقلمون نرسید؟

از پیچ راه دور زدند و به انتهای خیابان پیروزی، خیابان پر بود از رفت و آمد آدم‌ها و اتومبیل‌های مختلف. در این میان چند اتوبوس، که پر بودند از سرباز، از جلوی آنها می‌گذشتند. نگاه امیر چون پرنده‌ای نشست



روی پارچه‌ی سفید جلوی اتوبوس «اعزام به جبهه» و  
برای آنها دست تکان داد.

- برادرها موفق باشید!

ننه مدینه هم با نگاهش آنها را بدرقه کرد و گفت:  
«خدا نگه‌دار همه‌تون».

کمی که جلوتر رفتند نفس پیرزن به خس خس افتاد.  
امیر ایستاد و به چهره‌ی چروک‌دار و رنگ پریده‌ی او  
نگاه کرد.

- ننه‌مدینه خسته شدی؟ همه‌اش تقصیر منه، کاش  
ماشین سوار شده بودیم.

- نه... ننه... این دو قدم راه، ارزش ماشین سوار شدن  
نداره.

امیر اشاره کرد به پله‌ی پشت در خانه‌ای نوساز، که  
رو کارش از سنگ سفید بود.

- ننه‌مدینه پس بیا اینجا بشین یک کم خستگی‌ات  
بیرون بره.

پیرزن کمی ایستاد و به دیوار تکیه داد.

- ننه‌جون خستگی طوریش نیست. اگر راه هم نرم،  
زانو هام خشک می‌شن. نمی‌خوام از دست و پای خودم  
عاجز بشم.

- خوب کاری می‌کنی ننه‌مدینه، معلم دینی ما

می‌گفت: مغز انسان قدرت خارق‌العاده‌ای دارد و هر چه از اون بخواهیم به ما می‌دهد، مثلاً اگر اعتماد به نفس و ایمانمان را از دست بدیم، در مقابل هر مسئله‌ی کوچیکی شکست می‌خوریم، اما اگر پی به عظمت وجود خودمون و خدا ببریم، می‌تونیم هر دشمنی را شکست بدیم، حتی پیری و فرسودگی!

پیرزن کمرش را صاف کرد و با قدرت بیشتری به راه ادامه داد.

- ننه‌جون تو که تو مدرسه این همه چیزهای خوب یاد گرفتی، حالا حیف نیست درس و مدرسه رو ول کنی؟

- ننه‌مدینه من که نمی‌خوام ترک تحصیل کنم، اما این یک وضع اضطراریه. چون دشمن به کشور ما حمله کرده. ما جوونا باید بریم از دین و کشور و ناموسمون دفاع کنیم. درسمون رو هم تو جبهه می‌خونیم. پیرزن خندید.

- قربون تو برم ننه! نمی‌دونستم جنگ این قدر زود بچه‌ها رو مرد می‌کنه.

امیر خندید و یک شکلات از جیبش بیرون آورد و به اصرار داد به او. هنوز دهن پیرزن شیرین بود که به در خانه‌ی طوبی رسیدند.

امیر خیره شد به پرچم سیاهی که با نخ سبز و طلایی روی آن گل دوز شده بود: «السلام علیک یا ثارالله».

اشک در چشمانش حلقه زد. اگر مادرم زنده بود...  
 ننه مدینه به چشمان مرطوب امیر خیره شد، پیرزن نگاهش را از امیر گرفت و به پرچم که سر در خانه نصب شده بود نگاه کرد و بغض آلوده گفت: هنوز سه روز دیگه تا اول ماه مونده... نمی‌دونم چرا پرچم رو زود زدند.

امیر قطرات اشک را از روی مژه‌هایش پاک کرد.

– ننه مدینه، پیشواز رفته‌اند. آخه امسال با هر سال فرق داره.

– اما مراسمشون رو قراره مثل هر سال از شب اول ماه محرم شروع کنند.

امیر سرش را پایین انداخت و نگاهش سُر خورد روی خطوطی که از انقلاب بر آجرهای قرمز دیوار بر جای مانده بود «انقلاب پیروز است، دشمن نابود است».

و به یاد آورد روزهای قبل از پیروزی انقلاب را که همراه بچه‌های بزرگ‌تر و پدر و مادر به راهپیمایی رفته بود.

زنی جوان که یک خال به اندازه‌ی دانه‌ی فلغل پشت لبش بود و نگاه مهربانی داشت، در را باز کرد.

چشمان عسلی و گردی صورت قاب گرفته‌اش در میان روسری مشکی، دل امیر را لرزاند. همه‌ی اینها

خاطره‌ی مادر را در ذهن او زنده کرد؛ «شب آخر که شب عاشورا بود، مداح روضه‌ی امام حسین (ع) را می‌خواند، از چشمان مادر قطرات اشک مثل باران می‌بارید، امیر که طاقت دیدن گریه‌ی مادر را نداشت، از پله‌ها پایین رفت و خودش را به قسمت مردانه که زیر سقف چادر کشیده‌ی حیاط بود رساند. مردها سینه می‌زدند، امیر از پنجره‌ی اتاق پایین که باز بود، مداح را دید که با چند صلوات روضه‌اش را تمام کرد و دستی به صورت و محاسن‌اش کشید و پا به راهرو گذاشت و با احتیاط از میان جماعت گذشت، امیر از پله‌ها بالا رفت. مادر را دید که با سینی چای از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. خیالش راحت شد و پایین رفت و هنوز داخل حیاط نشده بود که صدای همهمه و شیون زن‌ها سکوت پس از روضه را در هم شکست و شنید که کسی به‌طور مکرر اسم مادرش را صدا می‌زند.

- شهناز!... شهناز!... شهناز!

امیر سراسیمه از پله‌ها بالا رفت. زن‌ها در هم می‌لولیدند و سر و صدا می‌کردند. امیر بغض کرد و از میان آنها راهی پیدا کرد و خودش را به مادر رساند. کنار طاقچه نشانده بودنش سرش روی شانهِ ننه‌مدینه بود و خاله طوبی بادش می‌زد و روسری از روی سرش برداشته

بودند و آنقدر آبش ریخته بودند که قطرات آب از شلال موهای موج‌دارش چون پری‌های دریایی بر زمین می‌چکید. امیر دست انداخت گردن مادر و صورت او را بوسید و پس از این همه سال هنوز بوی عطر گلاب را که از وجود مادر به مشامش رسیده بود حس می‌کرد. چشمان مادر بسته بودند و او بی حرکت بود. امیر در میان ناباوری اشک می‌ریخت و صدا می‌زد:

– مامان، مامان جان. چشم‌هاتو باز کن.

اما دیگر هرگز چشم‌هایش را باز نکرد. امیر را از آغوشش بیرون آوردند و او را به بیمارستان بردند و امیر دیگر مادر را ندید.

ننه‌مدینه بارها و بارها گفته بود: «چون شهناز عاشق امام حسین (ع) بود خدا هم دوستش داشت و توی یک هم‌چین مراسمی از دنیا رفت، و گرنه که آدم به یک زمین خوردن نمی‌مُرد» و امیر تا سال‌ها باور نمی‌کرد آدم به آن راحتی بمیرد و همیشه منتظر بود که مادرش را از بیمارستان بیاورند تا اینکه پدر با پوران ازدواج کرده بود و امیر نمی‌توانست باور کند.

امیر با صدای ننه‌مدینه کمی به خود آمد.

– همه‌ی حواسش به جبهه است و این پرچم رو هم

که دید بیشتر تو فکر رفت.

- الهی برآش بمیرم چطوری می‌خواهد بره جبهه؟  
- سلام، سلام خاله طویی مزاحم شدم همیشه برات  
زحمت دارم.

- خاله جون زحمت چیه، تو رحمتی. تو برای من به  
اندازه‌ی بچه‌های خودم عزیزی. اگر مسخره‌ام نکنی  
عزیزترم هستی... اما خاله جون تو خیلی بچه‌ای؛ زوده که  
بری جبهه.  
امیر سرخ شد.

- دست شما درد نکنه خاله؛ عوض اینکه تشویقم کنی  
برم جبهه، تو کار ثواب شرکت کنم میگی بچه‌ام؟!  
- خاله جون بابات گناه داره، اگر تو بری ناراحت  
میشه و غصه می‌خوره.

امیر یقه‌ی پیرهن آبی‌رنگش را مرتب کرد و گفت:  
بابام خودش همیشه می‌گه عمر و زندگی دست خداست.  
اگرم رضایت نمی‌ده برم جبهه، به‌خاطر اینه که فکر  
می‌کنه من دیگه درس نمی‌خونم اما من به ننه‌مدینه هم  
گفته‌ام، رفتم جبهه درس می‌خونم.

طویی آه کشید و زل زد به امیر و امیر نگاهش را از او  
گرفت و به زمین خیره شد. موزاییک‌ها با خط‌های موازی  
کنار هم قرار گرفته بودند.

- خاله قول می‌دم رفتم جبهه حتی از مدرسه‌ام بهتر

درس بخونم.

- امیر جان، خاله قریونت بره حالا چرا این قدر عجله

می کنی؟

امیر چشم هایش را ریز کرد و به طوبی زل زد.

- آگه مادرم زنده بود حتمی می اومد رضایت می داد،

آخه آدمی که تو روضه‌ی امام حسین اونم شب عاشورا

بمیره، حتماً راه امام حسین (ع) را دنبال می کنه و از

خداشه که بچه اش بره جبهه خدمت کنه.

طوبی سر تا پای امیر را از زیر نگاه گذراند و آه

کشید.

- خاله فدات بشه غصه نخور، خدا بزرگه. حالا بیا تو

یک یه چیزی بخورید بعداً با هم می ریم.

امیر لبخند پیروزمندانه ای زد.

- دستت درد نکنه خاله، وقت ندارم می ترسم پوران

راه بیفته دنبالم یا به بابا زنگ بزنه.

طوبی رو کرد به مادرش.

- ننه شما بشین خونه‌ی ما خستگی در بیار، من می رم

و زود برمی گردم.

طوبی خیلی سریع لباس پوشید و چادر مشکی اش را

از چوب لباسی برداشت، سر کرد و با امیر راهی مسجد

شد.

در بین راه طوبی تمام سعی‌اش را می‌کرد که شاید امیر از رفتن منصرف شود.

- امیر جان خاله، چرا صبر نمی‌کنی دو سه ماه دیگه تو تعطیلات بری؟

- خاله طوبی حالا ما ثبت‌نام می‌کنیم، کو تا نوبت ما بشه. این قدر نیرو زیاده که حالا حالاها باید تو نوبت باشیم.

جلوی در مسجد که رسیدند امیر به سردر مسجد، که با خط نستعلیق نوشته شده بود، «مسجد حضرت رسول (ص)» نگاه کرد و سرش را به حالت احترام خم کرد و دست بر سینه گذاشت و زمزمه کرد.

- یا الله والسلام علیک یا رسول الله اللهم صلی علی محمد و آل محمد ادرکنی یا رسول الله کمکم کن یا مولا. طوبی چادرش را تا روی ابرو جلو کشید و با هم داخل شدند، مرد مسنی که تسیح در دست داشت پشت میز دفتر بسیج نشسته بود. امیر بعد از سلام کردن رفت جلو.

- حاج آقا مادرم آمده رضایت بده.

- الآن برادرها نیستند، لطفاً بعد از ظهر تشریف بیارید.

انخم‌های امیر تو هم رفت و به همراه طوبی از در بیرون رفتند.



- امیر جان خاله حتماً حالا قسمت نیست که تو بری  
آخه تو هنوز کوچیکی.

امیر بغضش را فرو داد.

- خاله... خاله طوبی بگو نمی‌خوام بعدازظهر پیام  
دنبالت دیگه بهانه نگیر.

- به ارواح خاک مادرت من خاطر تو رو خیلی  
می‌خوام، اگر راضی نیستم بری، به خاطر اومدن خودم تا  
اینجا نیست خاله چون. جنگ بی‌رحمه بین از پارسال تا  
حالا چقدر آدم شهید و معلول شدند.

- نترس خاله من چیزیم نمی‌شه.

- می‌ترسم خاله چون یک وقت خدای نکرده طوریت  
پشه، اون وقت من چطوری خودم رو بینخشم.

- خاله قول بده بعدازظهر بیایی، منم مواظب خودم  
هستم.

طوبی لیش را گاز گرفت و به چهره‌ی امیر نگاه کرد.

- باشه می‌پام تو رو خدا اخم‌هاتو باز کن.

امیر خندید و خداحافظی کرد و تا منزل یک نفس  
دوید. پشت در که رسید لحظه‌ای ایستاد و چند نفس  
عمیق کشید و در را باز کرد و داخل شد، پوران هنوز  
ناهار نخورده بود و همچنان منتظر او بود.

- امیر من امروز برات کباب ماهی‌تابه و برنج سفید که

خیلی دوست داری پخته‌ام.  
 امیر به صورت پوران نگاه کرد و لبخند زد.  
 حالا چرا اخم کردی مگه چی شده؟  
 پوران گفت: «از صبح تا حالا منتظرت شدم تا بیایی  
 غذایی که دوست داری بخوری».

- دستت درد نکنه ببخشید، معذرت می‌خوام.  
 امیر کمک کرد سفره پهن کردند و غذا را آوردند و در  
 کنار هم خوردند. بعد از آن مجدداً از پوران تشکر کرد و  
 گفت: «من با یکی از دوست‌ها تو مسجد قرار دارم، هر  
 وقت کارم تمام شد زود برمی‌گردم».

امیر و طوبی در مسجد توی دفتر بسیج منتظر آقای  
 کنی بودند تا بیاید و رضایت بگیرد، که تعدادی از  
 بچه‌های مدرسه و محل که از دوستان و آشنایان امیر  
 بودند با سربندهای قرمز که روی آنها ذکرهایی نوشته  
 شده بود، وارد حیاط مسجد شدند. امیر با دیدن آنها از در  
 بیرون رفت.

- بچه‌ها کجا؟

همه با هم گفتند: «امروز اعزام می‌شیم».  
 و از خوشحالی و هیجان یک‌جا بند نبودند و به سر و  
 کول هم ور می‌رفتند. چفیه‌ها را روی دوش می‌انداختند  
 و سربندهای یکدیگر را مرتب می‌کردند و به صدام بد و

بیراه می‌گفتند و آرزوی نابودی‌اش را می‌کردند.  
 امیر با حسرت به آنها نگاه کرد و به خود نهیب زد:  
 «هی امیر، چی خیال کردی اگه خدا بخواد تو هم می‌تونی  
 همین الان با این بیچه‌ها راهی بشی» و در این فکر بود که  
 چراغ امیدی در دلش روشن شد و لبخندی بر لبانش  
 نشست.

- بیچه‌ها... بیچه‌ها هی...

همه ساکت شدند و به امیره نگاه کردند.

- دعا کنید منم امروز با شما پیام وگرنه....

یکی از آنها که نسبت به دیگران قد بلندتری داشت و  
 روی سربندش نوشته شده بود: «یا حضرت زینب (س)»  
 از پنجره نگاهی به طوبی انداخت.

- بینم این طوبی خانمه؟! اومده برا تو امضا بده؟

- آره، بنده خدا رو من آوردم. برام دعا کن امروز  
 باهاتون پیام، اگرنه معلوم نیست کی دیگه اعزام داشته  
 باشیم.

- صلوات نذر کن، نذر حضرت زهرا(س) خیلی  
 کارسازه.

امیر به سربند احمد که روی آن نوشته شده بود یا  
 زهرا(س) نگاه کرد. «یا حضرت زهرا(س) التماس دعا

دارم، کمکم کن سیده‌النساء عالمین».

آقای کنی که جوانی قد بلند بود و محاسن مشکی داشت وارد شد. همه‌ی چشم‌ها به او خیره شد. پوتین‌هایی که به پا داشت طوری خاک گرفته بود که گویی تازه از جبهه آمده است. همگی به او سلام کردند و او هم حسابی آنها را تحویل گرفت و با چفیه‌اش چشمانش را پاک کرد. بچه‌ها تازه متوجه سرخی چشم‌های او شدند.

- آقای کنی گریه کردید، طوری شده؟

- تو عملیات امروز خیلی‌ها شهید شدند.

آقای کنی به وضوخانه رفت، وقتی برگشت دمپای‌های مسجد پایش بود و پوتین‌ها را تمیز کرده و روی جاکفشی گذاشت. چفیه و جوراب‌هایش را زیر شیر حوض مثلثی حیاط شست و آنها را روی لوله‌ی آب که پشت وضوخانه بود در زیر آفتاب پهن کرد و دست و صورت پاهایش را در زیر شیر کنار پاشویه شست. بعد به بچه‌ها نگاه کرد.

- بچه‌ها کمی بیشتر فکر کنید اگر نخواستید، می‌تونید

یک وقت دیگه برین خط.

هممهمی بچه‌ها در گوش امیر و آقای کنی طنین

انداخت.

- ای بابا این چه حرفیه آقا!

- آقا ما کلی نذر و نیاز کرده‌ایم که امروز اعزام بشیم.

- حاج آقا این طور نگو دلمون می‌شکنه.

و امیر مثل زمانی که سر کلاس درس بود، انگشت‌اش را بالا گرفت.

- آقا اجازه، آقا اجازه... آقا من با شما کار مهمی دارم.

آقای کنی سرش را تکان داد.

- بچه‌ها ساکت ببینیم این دوستمون چه کار داره؟

و دوباره صداها در هم پیچید.

- آقا مادرش رو آورده برای رضایت.

- آقا از صبح تا حالا خدا خدا کرده امروز با ما اعزام بشه.

آقای کنی از پنجره به داخل دفتر نگاه کرد و گفت:

«حتماً این بنده خدا رو هم از صبح تا حالا اسیر کردی؟»

و قبل از اینکه امیر جوابی بدهد، آقای کنی وارد دفتر شد و امیر هم به دنبالش رفت و پس از سلام و علیک مرسوم پشت میز نشست.

- معذرت می‌خواهم خواهر منتظر ماندید.

امیر به طوبی نگاه کرد.

- مامان، حاج آقا کنی هستند... که باید امضا بگیرند.

آقای کنی لبخند زد.

- خواهرم می‌دونید که جبهه‌ی جنگ شوخی‌بردار نیست و احتمال خطر هم زیاده. این بچه‌ها هم خیلی کم سن و سال‌اند. شما می‌تونید رضایت ندید بیاد، من این حق رو به شما می‌دم.

امیر لیش را گاز گرفت و نگاه ملتمسانه‌ای به طوبی کرد. طوبی از پنجره به بیرون نگاه کرد و بچه‌ها را دید که به صف ایستاده‌اند و آنها را زیر نظر دارند.

- حاج آقا خودش اصرار داره که بیاد. و آه کشید. آقای کنی به بچه‌ها اشاره کرد. بچه‌ها برید سر کارتون و به امیر نگاه کرد.

- خواهر، اما ما اصراری نداریم این بچه‌ها با این سن و سال بیایند جبهه.

- آقا، حاج آقا ما دوست داریم به وطنمون خدمت کنیم.

- آقا جان بهترین خدمتی که امثال شما باید بکنه درس خوننده، شما باید سنگر مدرسه‌ها رو حفظ کنید.

- آقا... حاج آقا ما وقتی تو مدرسه هستیم دیگه حواسمون به درس نیست، آقا همه‌اش فکر می‌کنیم ما نامردیم که موندیم، همه‌اش ما نگرانیم که....

- خیلی خب اگر بیایی جبهه، اون وقت عذاب وجدان می‌گیری که از تحصیل عقب افتادی. شماها نمی‌فهمید که

با درس خواندن خودتون می‌تونید پوزه‌ی دشمنان اسلام  
رو به خاک برسونید.

- آقا به ارواح خاک مادر- مادر بزرگم من قول می‌دم  
تو جبهه درس بخونم.

آقای کنی نگاهی به طوبی کرد و در سکوت عمیق  
خیره شد به امیر.

امیر با لب‌های بسته و تمام وجود گفت: «به دادم  
برس بانو، ضایع کردم خودت یه‌کاریش بکن. تو رو به  
دل شکسته‌ی حضرت زینب(س) نگذار دلم بشکنه، تو  
رو به آبروی امام حسین(ع) نگذار آبروم بره».

نگاه قهوه‌ای آقای کنی و چشمان میشی امیر برای  
لحظه‌ای درهم گره خورد و آقای کنی لب به سخن  
گشود.

- امروز تو جبهه‌ی جنوب کلی شهید دادیم.

طوبی با دست زد تو صورتش.

- الهی بمیرم براشون.

- ضمناً فکر نکنم به این زودی‌ها نیرو لازم باشد، آخه

امروز خیلی اعزامی داریم.

امیر بغض کرد.

- آقا اجازه... حاج آقا... حاج آقا تو رو خدا یک کاری

کن من از این رفیق‌هام ع... ع... قب نمونم... . حاج آقا

تو رو حضرت زهرا(س) یک کاری کن من با این...  
رفیق‌هام همین حالا اعزام بشم.

آقای کنی با سکوت به چشمای امیر خیره شد. رنگ  
از روی طوبی پرید و دستانش شروع به لرزیدن کرد. امیر  
تمام توانش را جمع کرد و در دل به راز و نیاز پرداخت:  
«یا حضرت زهرا(س) دستم به دامان مقدست، کمک کن»  
و خیره شد به لب‌های داغمه بسته و درشت آقای کنی.  
- حاج آقا به خاطر خدا.

پیرمردی که شال سبز داشت وارد شد. آقای کنی  
جلوی پایش از جا برخاست و پیرمرد یک لیوان چای  
جلوی آقای کنی گذاشت.

آقای کنی گفت: آقا سید شرمنده می‌کنید.

پیرمرد دست کشید به محاسن سفیدش.

- این چه حرفیه تو هم بچه‌ی منی، سید اولاد پیغمبر.

امیر توی این فرصت چادر طوبی را کشید.

- خاله یک چیزی بگو. یک کاری کن. سیده، به

جدش قسمش بده.

طوبی بغضش را فرو داد و نفسی تازه کرد.

- حاج آقا خدا خیرتون بده دل این بچه رو شاد کنید.

امیر گردنش را کج کرد.

- حاج آقا شما رو به جدتان... شما رو به رسول‌الله



(اللهم صلی علی محمد و آل محمد).

پیرمرد لبخند ملایمی بر روی امیر زد و از در بیرون رفت.

آقای کنی نفسی کشید و چشم‌هایش را ریز کرد و به امیر نگاهی انداخت، بعد سرش را تکان داد.

- من با تو چه کار کنم؟

- حاج آقا تا دیر نشده یک کاری کنید... حاج آقا تو رو خدا....

- خیلی خوب انگار چاره‌ای نیست، لطفاً اینجا را امضا کنید.

طوبی نگاهی گذرا به دفتری که جلوی آقای کنی بود انداخت و سر در گوش امیر برد.

- امیر جان پدرت و پوران نگرانت میشن.

- برایشون نامه نوشته‌ام نگران نمی‌شن.

طوبی با انگشتان کشیده و لرزانش زیر برگی اعزام را امضا کرد و یک قطره اشک از چشمانش بر روی امضا چکید و جوهر را پخش کرد.

امیر از خوشحالی سرش را پایین آورد و خندید.

- حاج آقا دستتون درد نکنه، اجرتون با حضرت

زهرا(س).

از در که بیرون آمدند، چادر طوبی را گرفت.

- خاله طوبی اجر تو هم با امام زمان (عج) خیلی زحمتت دادم دستت درد نکنه  
بغض راه گلوی طوبی را بسته بود و نتوانست چیزی بگوید.

- خاله طوبی از قول من از ننه‌مدینه تشکر و خدحافظی کن.  
قطرات اشک بر روی گونه‌ی طوبی چکید و سرش را تکان داد.

- خاله طوبی خیلی مواظب ننه‌مدینه باش. یک جفت پوتینم پیش ننه‌مدینه گذاشته‌ام که توش یک نامه است از لای در بنداز توی خونمون.  
- کی نوشتی؟

- وقتی پوتین‌هامو خریدم.  
نگاه طوبی چرخید روی جوراب‌های سفید امیر که از میان کفش‌های تابستانی‌اش پیدا بود.  
یکی گفت:

- برادرها...

و دیگری صدا زد- اعزامی‌ها بدوید سوار شوید.  
بچه‌ها دویدند بیرون و امیر و طوبی هم به دنبال آنها روانه شدند و سوار اتوبوسی که یک پرچم ایران و یک پرچم لاله‌الاالله، الله‌اکبر جلوی آن بسته شده بود شدند.

خاله طوبی، مادر را دید درحالی که یک کیسه نایلکس سبز در دستش بود، تند تند به سوی آنها می‌آید. صدا زد:  
- امیر، بگو صبر کنن. امیر جون ننه‌مدینه اومده به گمونم پوتین‌هاتو آورده.

امیر خیره شد به سرازیری پیاده‌رو و روبه‌رویش ننه‌مدینه را دید که به تندی و با سختی از سربالایی به سوی او می‌آید. صدا زد:  
- نگهدارید... آقای راننده حرکت نکنید....

و ننه‌مدینه را کنار اتوبوس دید که دستش را بالا برده و نایلکس را داد دست امیر.

- ننه‌جون یه کم بادوم و خوراکی‌ام هست با دوستهات بخورید.

طوبی صدا زد

- امیر مواظب باش... امیر نگفتی کی پوتین خریدی؟  
امیر فقط متوجه تکان خوردن لب‌های طوبی شد و برای آنها دست تکان داد.

و ماشین گاز داد و از آنجا دور شد و طوبی شنید که کسی گفت: «همون روزی که عراق به ایران حمله کرد. این پوتین‌ها رو خرید.»

به عقب برگشت و از دیدن پیرمرد سید تعجب کرد. سید کاسه‌ای آب را که در دست داشت شربتی ریخت

پشت سر آنها و با برق نگاهش دور شدن آنها را بدرقه کرد. طوبی فکر کرد که «خدایا این سید چقدر به نظرم آشنا می‌آید» و هر چه فکر کرد چیزی به یادش نیامد و نگاهش را از او گرفت و مادر را جستجو کرد. سید به پشت سر طوبی اشاره کرد.

- خانم مدینه اونجاست.

و طوبی مادر را دید که کنار جدول جوب نشسته و با آنکه سربالایی را با سرعت طی کرده بود دیگر خس خس نمی‌کرد.

سید گفت: خانم مدینه دستون درد نکنه. بچه‌ها گفتند مریزای شما تو جبهه خیلی به دردشون خورده.

پایان قصه ۱

مرکز اسناد انقلاب اسلامی

دومین قصه

«اینم جای پاش»

مرکز اسناد انقلاب اسلامی



ننه‌مدینه با شنیدن زنگ ممتد تلفن از خواب بیدار شد  
و بدون اینکه کلید برق را بزند خودش را به سوی میز  
تلفن کشاند و خمیازه‌ای کشید و گوشی را برداشت و با  
شنیدن صدای امیر خمیازه‌اش تبدیل به لبخند شد.  
- جونم امیر تویی ننه، دردت تو کاسه‌ی سرم.  
و با شنیدن چند جمله‌ی نامفهوم از آن سوی تلفن،  
صدا قطع شد و بوق گوش‌خراش در مغزش طنین  
انداخت و تنش را لرزاند. «خدا امیر بود، می‌دونم اما چی  
گفت؟ درست نفهمیدم حتماً امشب عملیات. دوباره  
می‌خواد بره میدون مین نمی‌دونم مینگ... برا اینکه به من  
گفت: دعا کن حتماً دوباره فرماندها گفتن بیچه‌اند،  
نمی‌خوان ببرنشون جنگ، حالا این به من میگه دعا کن  
ببرندم، اما خدا جون تو یک کاری کن، تو رو به حضرت  
علی‌اصغر، تو رو به حضرت علی‌اکبر نره گشته بشه. این  
بیچه بی‌مادر، گناه داره پدرشم درسته زن گرفته اما هنوز

برا زن اولش غصه می‌خوره. اگه این بیچه بره شهید بشه اونم از غصه دق‌مرگ میشه. آخ یادم اومد خدا، به من گفت به پدرم دلداری بده.

خدایا خودت رحم کن، من دیگه طاقت این‌کارو ندارم. تو می‌دونی از اون روز که مادر یتیمش تو روضه‌خونه‌ی طوبی مرد من هنوز غصه می‌خورم، خدایا خودت رحم کن.

ننه مدینه اشک‌هایش را با گوشه‌ی روسری سفیدش پاک کرد و دستش را روی زمین گذاشت. از جا برخاست کلید برق را زد و پس از روشن شدن اتاق کوچکش نفسی کشید و به ساعت شماتهدار که میان آینه و عکس مرحوم همسرش حاج علی‌خان بود نگاه کرد: عقربه‌ها ساعت ده شب را نشان می‌داد. زیر لب فاتحه‌ای برای همسرش خواند و از در بیرون رفت. سوز سردی پاشید توی صورتش، بی‌توجه به سرما دمپایی‌هایش را پوشید و شرق شرق پا به حیاط گذاشت. آستین پیرهن گل‌دار گرکی‌اش را بالا زد و شیر آب را باز کرد. با فرود آمدن آب پوسته‌ی یخی که بر سطح حوض بسته شده بود ترک برداشت و در زیر نور چراغ همسایه برق زد و ماهی سرخ کوچولو را دید که شیرجه زد ته حوض. ننه مدینه خم شد و زیر شیر آب وضو گرفت. سرما تا مغز



استخوانش نفوذ کرد و لب‌هایش به حرکت درآمدند-  
 «لااله الاالله- الله اکبر» و به صدای گریه‌ی بچه‌ای در بالکن  
 همسایه سرش را بالا گرفت. نازرقیه نوه‌ی فاطمه خانم  
 بود که از نرده به پایین خم شده و صدا می‌زد.

- عمه جون نرو... عمه جون نرو من می‌ترسم.

ننه مدینه می‌خواست چیزی بگوید که فاطمه خانم  
 آمد او را بغل کرد و با خود برد داخل اتاق و برق بالکن  
 خاموش شد و دیگر صدای نازرقیه نیامد. ننه مدینه  
 صلوات فرستاد و مسح کشید و داخل اتاق شد.

چادر نمازش را از چوب‌لباسی برداشت سر کرد و  
 جانمازش را که بالاسر رختخوابش بود پهن کرد و  
 مشغول خواندن نماز شد.

- به نیت نماز حاجت می‌خوانم هدیه به آقا امام  
 حسین (ع) قربت‌الله.

و در دل برای سلامتی امیر نیت کرد. پس از خواندن  
 نماز برای سلامتی و پیروزی همه‌ی رزمنده‌ها دعا کرد و  
 اشک ریخت. دیگر خوابش نمی‌برد، شماره‌ی طوبی را  
 گرفت.

- الو طوبی دعای کامل تموم نشده؟.....

- ننه جون خسته بودم، دلم خیلی می‌خواست زودتر

پیام..... .

- نه ننه قربونت بگردم آژانس این وقت شب کجا بود؟ ...

- نه نمی‌خواد راهی نیست یواش یواش میام... .

- خداحافظ.

ننه مدینه گوشی را گذاشت. لباس گرم و جوراب پوشید و چادر مشکی‌اش را سر کرد و مفاتیح کوچکش را داخل کیف منجوق‌دوزی‌اش گذاشت و قبل از اینکه از در بیرون برود تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت.

- از کدوم آژانس... باشه حالا که شما افتادید تو زحمت تا برسین منم اومدم دم در... خیر بینی ننه.

چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که ننه مدینه با پیکان آژانس محله به منزل طوبی رسید و طوبی را دید که جلوی در، آمدنش را انتظار می‌کشد و قبل از اینکه طوبی بتواند برود جلو، کرایه را به راننده داد و از او تشکر کرد و رو کرد به طوبی.

- طوبی جون امیر زنگ زد و گفت: دعا کنم بیرندش بجنگه، به گمونم می‌خواد بره رو مینگ مین نمی‌دونم همینا دیگه، می‌خوام برایش دعا کنیم نره شهید شه. قطرات اشک از مژه‌ی سیاه طوبی بر روی گونه چکید و دست ننه مدینه را گرفت و با خود به داخل برد.

- ننه به گمونم علی آقا، بابای امیرم اینجا باشه.

ننه مدینه سرش را تکان داد.

- بمیرم برا علی آقا.

از حیاط به راهرو رسیدن. گرمای مطبوعی که توأم با بوی گلاب اسپند بود ننه مدینه را سرحال آورد و نفس بلندی کشید.

گفت: «خدا رو شکر».

از سمت اتاق‌های پایین گذشتند و وقتی به پله‌ها رسیدند ننه مدینه مکثی کرد و

گفت: «طوبی ننه انگار خیری نیست پس چرا مردا ساکتن و دعا نمی خونند».

- اول زیارت عاشورا خوندن حالا هم دارن پذیرایی می‌شن تا بعداً دعای کمیل بخونن، همه‌اش برا رزمنده‌ها دعا کردن و به صدام نفرین.

- خدا لعنتش کنه ننه که مردم مسلمون رو به کشتن می‌ده.

- ننه جون بریم بالا.

- نه ننه پیش از اینکه بریم بالا یکی رو صدا کنیم

بگیم به آقا بگه که برا امیر و همه‌ی اون بچه‌ها که میرن میدون و جوشون رو کف دستشون می‌ذارن دعا کنند.

- ننه جون به علی آقا بنده خدا چیزی نگو؛ اون‌که

نمی‌تونه کاری کنه فقط ناراحت میشه.

- اما من میگم می‌تونه کاری بکنه من برا همین اومدم اینجا ما همه مون می‌تونیم یک کاری بکنیم. حالا یکی رو صدا کن می‌خوام بگم همه امشب برایش دعا کنند. طوبی تقه‌ای به در زد و آرام در گوش ننه مدینه گفت: «بگو دعا کنند اما اسم امیر رو نبر؛ پوران خانم می‌گفت: علی آقا مریضه یک وقت خدای نکرده سخته می‌کنه».

پسرش عباس در باز کرد و مداح شروع کرد.

- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. اللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْئَلُکَ بِرَحْمَتِکَ الَّتِیْ وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ...

عباس از در بیرون آمد و سلام کرد.

طوبی گفت: «بگو بابات بیاد».

عباس رفت و ننه مدینه رو کرد به طوبی:

- ننه جون نمی‌خواد به حمید آقا هم بگی. همین طوری

سریسته‌ای می‌گیم دعا کنند برای جوانایی که امشب می‌رن

میدون جنگ و مینگ و اینا. طوبی لبخند زد و حاج

رحمان، همسرش آمد بیرون و با لبخند و خیلی آرام و

سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «ننه جان اینجا همه

خودی هستن. شما که پا درد دارید نمی‌خواهد از پله

برین بالا بیایید همین جا بشینید».

ننه مدینه نگاهی داخل اتاق کرد. چراغها را خاموش کرده بودند و در نور ملایمی که بر اتاق حاکم بود، مردهایی را که به درستی نشناخت رو به قبله نشسته و مفاتیح به دست داشتند

- «اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الذُّنُوبَ الَّتِي تَقَطَّعَ الرَّجَاءُ.

- نه ننه روم نمی شه پیام تو. یواش یواش از پله ها می رم بالا این طوری راحت ترم.

- باشه شما صاحب اختیارین پس بفرمایید بالا.

- فقط اومدم بگم شما به آقا بگین برا جوونی که امشب زنگ زد و انگار که میرن میدون جنگ و چی می دونم، این حرفها دعا کنند که شهید نشه، دعا کنند همه شون پیروزشن. اون خودش یک جوری حرف زده که انگار امشب می خواد شهید بشه.

- شما از کجا فهمیدید؟

- ننه جون می گفت: به خونه واده ام دلداری بدید.

وقتی ننه مدینه و طوبی بالا رسیدند در روشنایی شمعها که توی شمعدانی لاله عباسی روشن بودند، طوبی جایی را پیدا کرد و مادر را کنار یک پستی مخمل نشانده. زنها با مداح زمزمه می کردند و ننه مدینه کتابش را باز کرد، اما نمی توانست در زیر نور ملایم شمعها خطوط را به درستی بخواند، پس با جان و دل به صدای دعا گوش

سپرد و دست‌های لاغر و چروکیده‌اش را بالا برد و از پسِ پرده از پنجره روبه‌رو به آسمان آبی و هلال ماه خیره شد.

- «اللهم عظم سلطانک...»

و پس از پایان رسیدن دعای کامل صدای:

- «امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء»

در فضا طنین انداخت.

برای تمام رزمندگان خصوصاً آنهایی که در این شب‌ها عملیات دارند، برای پیروزی و سلامتی‌شان «امن یجیب مضطره اذا دعاه و یکشف السوء».

پس از اتمام مراسم عباس آمد بالا و پرسید:

- ننه مدینه شما از امیر خیر داری؟

- چطور ننه جون؟

- آخه بنده خدا علی آقا بابای امیر نگران شده، میگه

خیلی وقته با ما تماس نگرفته.

طوبی زل زد تو چشم‌های قهوه‌ای عباس و گفت: تو

که چیزی بهش نگفتی؟

- نه بابا من اصلاً چیزی نمی‌دونم.

ننه مدینه و طوبی به یک‌دیگر نگاه کردند و سر تکان

دادند، عباس لیش را گاز گرفت و موهای نرمی را که تازه

پشت لیش سبز شده بود رو زبانش حس کرد.

- تو رو خدا به من بگین؛ من به کسی چیزی  
نمی‌گویم فقط نگرانم.

صدایی مردانه از پایین به گوش رسید.

- عباس جان؛ بگو خانم‌ها چادر سرشان کنند، علی آقا  
می‌خواد بیاد بالا ننه مدینه رو ببینه

حمید از همان جلوی در گفت: «یاالله»

با آنکه قبل از ورود یک بار دیگر هم این‌کار را کرده  
بود، دور تا دور اتاق‌ها را نگاهی انداخت. سه چهار نفر  
بیشتر نبودند که مشغول رفتن بودند و همه حجاب  
داشتند. یکی از آنها گفت: «ما که داریم می‌ریم، به علی  
آقا می‌گیم بیان بالا و عباس همان‌جا ایستاد و باز هم  
اصرار کرد».

- ننه مدینه اگر خبری داری به من بگو؛ چون چند  
روزه ازش خبری نیست. من و دو سه تا از بچه‌ها قرار  
گذاشتیم اگر تا فردا پس‌فردا ازش خبری نشد بریم  
دنبالش!

ننه مدینه زد پشت دستش.

- خاک عالم تو سرم؛ توام زده به سرت؟! آخه بچه  
جبهه که بچه‌بازی نداره.

دست شما درد نکنه ننه مدینه. جبهه نمی‌رن که بازی  
کنن، می‌رن که کاری بکنن که به وطن و دینشون خدمت

کنن.

طوبی سرش را تکان داد و به عباس اشاره کرد.

- تو اگر می‌خوای به کسی کمک کنی، بشین درستو بخون، به قول مدیرتون شما باید سنگر مدرسه رو حفظ کنید.

- آره ننه، تو دیگه نمی‌خواد بری جبهه. بمون و درستو بخون تا مرد بشی، دکتر بشی و نگذاری مردم از مریضی بمیرن.  
عباس خندید.

- ننه مدینه‌ی عزیزم؛ درسم می‌خونم، جبهه‌ام می‌روم، مردم می‌شم اما دکتر نمی‌شم.  
- ننه جون میگی دکتر بده؟

- نه بد نیست اما ما دکتر کم نداریم. من به شما قول می‌دم چند سال دیگه که بچه‌های هم‌سن من بزرگ‌تر شدن، کشورمون همیشه پر از دکتر. این قدر که مجبور بشن برن کشورای دیگه کار کنند.

طوبی با گره روسری‌اش ور رفت و زل زد تو چشم‌های عباس.

- تو رو خدا تو دیگه این حرف‌ها رو نزن. کم داریم غصه‌ی این بچه‌ی بی‌مادر رو می‌خوریم که رفته پای گلوله‌ی دشمن و معلوم نیست الان چه بلایی سرش



اومده باشه... .

و هنوز حرفش کاملاً تمام نشده بود که با ورود علی آقا خشکش زد.

- سه .... سلام علی آقا.

رنگ از چهره‌ی علی آقا پریده بود، حتی طاسی وسط سرش هم زرد شده بود.

پس از سلام و احوالپرسی با خاله مدینه، رو کرد به طوبی.

- طوبی خانم چه بلایی سر امیر ما اومده؟

ننه مدینه به زور لبخندی بر روی لبهای نازک و چروک‌دارش نشانده.

- ننه جون چیزیش نشده. همین الان پیش از اینکه من پیام اینجا به من زنگ زد.

گفت: سلام به بابا و پوران خانم برسون بگو حالم خوبه.

علی آقا آه کشید، سرش را به علامت سؤال تکان داد.

- پس چرا خونه‌ی خودمون زنگ نزد؟

پیش از اینکه ننه مدینه جوابی پیدا کند ادامه داد:

- می‌دونم حتماً بلایی سرش اومده وگرنه به خونه‌ی

خودمون زنگ می‌زد.

عباس گفت: علی آقا چه بلایی می‌تونه سرش اومده

باشه، الان نزدیک دو ساله که تو جبهه است هر بارم که زخمی شد آوردنش بیمارستان، زنگ زدن شما رو خبر کردن.

- می‌دونم آخرش شهید می‌شه هر وقت جلو در یک خونه یا تو کوچه خیابون، حجله‌ی یک شهید رو می‌بینیم وامی ایستم گریه می‌کنم، هم برا خودشون و هم برا امیر. هر سه نفر با هم.

گفتند: خدا نکنه علی آقا.

علی آقا آه کشید و به ننه مدینه نگاه کرد.

- راضی‌ام به رضای خدا، اما می‌دونم ننه مدینه یک خبری داره که از من قایم می‌کنه.

- علی آقا بفرما بشین ننه تا با هم حرف بزنیم.

علی آقا روی دو زانو روبه‌روی ننه مدینه نشست و چشم دوخت به دهان ننه مدینه.

- حالا بگو ننه جون چرا پوران خانم رو نیاوردی؟

- مادرش مریض بود رفته شهرستان بهش سر بزنه.

عباس گفت: پس شما امشب پیش ما بمونید.

علی آقا لبخند زد.

- نمی‌شه خونه رو خالی گذاشت، محبت داری عباس

جون و باز به ننه مدینه نگاه کرد.

- ننه مدینه بگو از امیر چه خبر داری؟

- ننه جون امشب به من زنگ زد.

- چی گفت؟

- زیاد حرف نزد، حرف هاشم واضح نبود. تلفنم زود

قطع شد اما انگار می‌خواستند برن بجنگن. اما

فرماندهاشون اونارو نمی‌خواستند ببرند.

می‌گفت: برام دعا کنید ببرم.

\* \*

امیر، محمد و رضا کنار سنگر روی خاکریز نشسته و

سربندهای سفید که با خط سبز روی آن نوشته شده «یا

حضرت زهرا(س)» به پیشانی‌هایشان بسته بودند و انتظار

می‌کشیدند تا نوبت‌شان شود و به دل دشمن بزنند. رگبار

گلوله از هر طرف می‌بارید، منورها آسمان را روشن کرده

و خمپاره‌ها یکی پس از دیگری دل زمین را می‌شکافت و

سوت ممتد آنها ویژ و ویژکنان از کنار گوششان می‌گذشت.

محمد گفت: «بنده خدا فرمانده خیلی خسته شده به

گمونم دخلمون اومده و همه‌مون همین‌جا مدفون بشیم.

امیر گفت: انرژی منفی نده، دعا کن نیروهای خودی

ما رو پیدا کنند و مهمات به دستمون برسه.

رضا گفت: دو شبانه‌روزه فرمانده یک دقیقه‌ام

استراحت نکرده. امیر به آسمان نگاه کرد یک ستاره‌ی

درشت در میان ابرهای دودآلود نمایان بود. امیر در دل

آرزو کرد: «کاش بیست سال بزرگ‌تر بودم، آن وقت الآن می‌تونستم از فرمانده بخوام قدری استراحت کند و او به من اعتماد می‌کرد و اجازه می‌داد که بروم جلو». از جا برخاست و داخل سنگر رفت. عزت که امدادگر بود سر مصطفی را پانسمان کرده و مشغول پانسمان کردن دستش بود.

- پس کی نوبت ما می‌شه؟

مصطفی نفسی که بیشتر شبیه به آه بود کشید و گفت: غصه نخور این‌طور که داره پیش می‌ره، خیلی زود شماها هم می‌رین جلو.»

امیر لبخند تلخی زد.

- نمی‌دونم خوشحالم یا غمگین، اما به هر حال شهادت بچه‌ها جگرم رو خون می‌کنه. کاش صدام هرگز به دنیا نیومده بود، کاش هیچ‌وقت جنگ نمی‌شد.

و خیره ماند به خون سرخی که از سینه‌ی دست مصطفی بر سفیدی باند نمایان شد. مصطفی اسحله‌اش را برداشت و خم شد و از سنگر بیرون رفت. عزت یک حبه قند به طرف امیر پرتاب کرد.

- بگذار تو دهن‌ت لب‌ت از سرما کبود شدن.

قند را روی هوا گرفت، گوشه‌ی آن خونی بود. خواست چیزی بگوید اما از نگاه عزت خجالت کشید و

قند را توی دهنش گذاشت و صدای خمپاره‌ای در زیر گوشش سنگر را لرزاند و کلاه از سر عزت افتاد و موهای صاف و بلندش که به سیاهی شب بود، روی شانه‌هایش رها شد. امیر با خود فکر کرد: «این بنده خدا خانمه با این سر و ریخت اوامده که خدمت کنه» و نگاهش را از او گرفت و وقتی برگشت، او با سرعت موهایش را توی کلاه جا داد. امیر وانمود کرد متوجه قضایا نشده، از در بیرون رفت و با صدایی خش‌دار صدا زد:

- اسلحه‌ی منو بدین حالا دیگه نوبت من شد.

عزت اسلحه را از کنج سنگر برداشت و آمد بیرون. همه جا سرخ بود، انگار از زمین و آسمان آتش می‌بارید. محمد را دید که در گل و لای فرو رفته بود و نیمی از سرش پریده و شهید شده بود. عزت خواست اسلحه را بدهد دست امیر که متوجه شد او رفته است. «حتماً اسلحه‌ی محمد را برداشته».

جلوتر رفت، چند نفر دیگر هم شهید شده بودند و دراز به دراز نقش زمین بودند. بعضی لبخند به لب و اسلحه در دست و بعضی در دستانشان نارنجک داشتند و چهار نفر هم درحالی‌که انگشت بر ماشه‌ی تفنگ داشتند جان داده بودند. برایش جالب بود که اکثر آنها لبخند به لب داشتند. همه را معاینه کرد، هیچ‌کدام زنده نبودند.

اسلحه‌ی امیر را روی دوشش انداخت و تا تنگه جلو رفت، همان‌جایی که درگیری بود از رضا و امیر خبری نبود. تعداد رزمنده‌ها خیلی کم شده بود و اطراف پر بود از شهدایی که چون برگ گل بر زمین ریخته بودند و با رعد و برق آسمان و آتش جنگ در خون و گل و لای برق می‌زدند.

مصطفی جای فرمانده قرار گرفته بود. عزت با خود فکر کرد: «بنده خدا حتماً شهید شده که مصطفی جانشین‌اش شده» و به دنبال جنازه‌اش روی زمین بود که حس کرد کسی در زیر پایش نفس می‌کشد. خم شد و در سایه‌روشن چشمان روشنی را دید که در میان شره‌های خون به او می‌نگرد. نور چراغ قوه‌اش را روی او چرخاند و جثه‌ی ظریف رضا را در میان لباسهای خاکی و گل‌آلود شناخت و با سرعت او را روی کولش انداخت و به سمت سنگر رفت.

از نیروهای کمکی خبر نبود.

- آرپی.چی‌زن‌ها، گلوله‌ها را کم مصرف کنید، تا خوب نزدیک نشده‌اید شلیک نکنید.

مصطفی بود که دستور می‌داد و امیر تفنگش را به روبه‌رو نشانه می‌گرفت و از جلو می‌رفت. با خود فکر کرد بیشتر بچه‌ها شهید شدند و آتیش این بعضی‌ها

تمام شدنی نیست و با آنکه بازوی راستش ترکش خورده و از آن خون می‌چکید با تمام قدرت می‌جنگید و جلو می‌رفت. «خدا لعنتت کنه صدام، تا آخرین نفس می‌جنگیم. بالاخره به جهنم می‌فرستیمد» گلوله‌های آر. پی. چی فضا را روشن کرد و مصطفی دستور داد:

– همه بخوابید رو زمین.

و در همان موقع تعداد زیادی خمپاره به زمین خورد و داد زد

– بلند شین... الله اکبر، حمله کنید.

بچه‌ها داد می‌زدند. الله اکبر لاله الا الله و با تمام سعی حمله می‌کردند. تکه‌های آهن گداخته صفیرکشان در اطراف پراکنده می‌شد و تکه‌ای از آن محکم به پای امیر اصابت کرد و هم‌زمان تکه‌ای از آن بر سرش فرود آمد و در میان صدای یا زهرا(س) یا زهرای(س) بچه‌ها از هوش رفت.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد روی تخت بیمارستان بود، اما هنوز صدای یا زهرا(س) یا زهرا(س) را می‌شنید. پایش را گچ گرفته بودند و کیسه‌ای شن به پای او بسته بودند. به اطرافش نگاه کرد، تعداد زیادی از هم‌رزم‌هایش در اتاق بستری بودند اما از مصطفی خبری نبود. خواست چیزی بگوید و سراغ مصطفی را بگیرد که وحید یکی از

دوستان هم سن و سالش گفت: «هی برادر امیر، بازم قصد در رفتن داری؟»

امیر با دیدن او لبخند زد و او هم خندید و گفت: «چی خوشحال شدی فکر کردی شهید شدی؛ نه بابا زنده‌ای.»

امیر به پنجره نگاه کرد. یک گلدان از گل‌های لاله‌ی مصنوعی کنار پنجره بود.

- گفتم این گل‌ها طبیعی نیستند، تو بهشت که گل مصنوعی نیست.

وحید نشست روی تخت و از زیر باندها مسیر نگاه امیر را دنبال کرد.

- ای کلک، داری نقشه می‌کشی اما کور خوندی برادر؛ اینجا دیگه جای فرار نیست چون ما طبقه‌ی دوم هستیم پای توام تا زانو توی گچه.

دیگری که سرم به او وصل بود، اکسیرن را از جلوی

دهنش برداشت و گفت: «تازه خبر نداری! پات هم بخیه

خورده هم شکستگی داره، اما خدا را شکر مغزت از زیر

ترکش در رفته و کشته نشدی». امیر با شنیدن صدای او

که ته اتاق خوابیده بود از جا برخاست و گفت: «هی

جانمی جان، خدا رو شکر آقا مصطفی زنده‌ای؟! مصطفی

لبخند زد. - زنده که زنده‌ایم شکر، اما با نخاع قطع شده



مجبوریم یک عمر روی ویلچر زندگی کنیم.

امیر بی اختیار از جا جست، خواست از تخت پایین بیاد که متوجه شد یک کیسه شن به پایش بسته شده.

مصطفی گفت: «رضایم به رضای خدا».

امیر از میان پرده‌های اشک که بی اختیار می آمد و چون شمع بر گونه اش می چکید خیره شد به موهای مجعد وحید که هنوز خاک جبهه بر آن نمایان بود.

- خدا را شکر تو زنده ای، وقتی دیدم زمین خوردی فکر کردم شهید شدی.

وحید گفت: «حیف، خیلی ها شهید شدن. فکر کنم هنوز خیلی از خانواده هاشون خبر ندارند».

در باز شد. علی آقا و پوران با یک بغل گل وارد شدند و به همگی سلام کردند. علی آقا گریه می کرد و سر و صورت امیر را می بوسید. پوران پس از احوالپرسی یک دسته از گل ها را داخل گلدان بالا سری امیر گذاشت و مابقی را بین مجروح های دیگر پخش کرد و ننه مدینه و فاطمه خانم، همسایه ی او از راه رسیدند. ننه مدینه پیشانی امیر را از روی باند بوسید.

- الهی ننه قربونت برم چه بلایی سرت اومده.

فاطمه خانم هم پس از احوالپرسی گفت: «نمی دونم شما بچه های کم سن سال تو جبهه چه کار می کنید».

مصطفی گفت: «خواهر، ما که راضی به بودن این بچه‌ها تو جبهه نیستیم اما مطمئن باشید همین‌ها هستند که جای خالی خیلی از آدم بزرگ‌ها رو تو جبهه پر کردن».

فاطمه خانم سرش را به علامت تأیید تکان داد و پرسید: زَنای زخمی کجا هستند.  
پوران زل زد به فاطمه خانم و نگاهش سُر خورد روی نگاه امیر.

- مگه تو جبهه زن هم هست؟

امیر به یاد آورد زنی را که با لباس مبدل امدادگر آنها بود و به پوران نگاه کرد و سرش را تکان داد.

فاطمه خانم گفت: «دخترم امدادگره».

وحید با شنیدن عنوان امدادگر گفت: «بنده خدا امدادگر ما هم شهید شد...»

فاطمه خانم پرسید.

- اسمش چی بود؟

وحید گفت: اون یک پسر جوان بود.

امیر گفت کسی می‌دونه کیف بغل من کجاست. پیرمردی که یک سمت صورتش بانداژ بود و سمت دیگر محاسن سفیدش نمایان، گفت: به گمونم پرستار گذاشت تو کشوی کنار تخت.

پوران کشور را باز کرد و کیف را داد دست امیر.

امیر عکس دختر بچه‌ای را بیرون آورد.

- امدادگر ما وقتی شهید شد، این عکس کنارش بود.

ننه مدینه عکس را گرفت و با نوک انگشت لکه‌ی خونی

را که کنج آن خشکیده بود پاک کرد و به امیر نگاه کرد.

فاطمه خانم آمد جلوتر و عکس را از دست ننه مدینه

گرفت و پس از دیدن عکس بچه گریه کرد و از اتاق

بیرون رفت. ننه مدینه هم گفت برم ببینم فاطمه خانوم

چه‌اش شد... به گمونم نگرون عزت...

امیر پرسید: عزت کیه ننه مدینه؟

ننه مدینه رفت و رفتنش در نگاه امیر شکست. «عزت،

امدادگر»

- یکی بیاد این این کیسه شن رو از پام باز کنه.

پوران هم از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد آقای

جم سرپرستار بخش آمد و کیسه‌ی شن را باز کرد و

رفت.

پوران جعبه‌ی شیرینی را که ننه مدینه و فاطمه خانم

آورده بودن برداشت و اول به آقای جم تعارف کرد، بعد

به امیر.

امیر گفت: «من آخر سر برمی‌دارم».

پوران شیرینی را بین همه تقسیم کرد و آخر جلوی

امیر گرفت. امیر لبخند زد اول خودت بردار و بعد هم یکی امیر برداشت. هنوز شیرینی در دهانشان بود که خانم پرستار آمد و گفت: «وقت ملاقات تمام شده».

امیر حس کرد دهنش از یک قند خونی شیرین شده. فردا اول صبح وقتی پوران و علی آقا به بیمارستان رفتند با تعجب تخت امیر را خالی دیدند، سراغ او را گرفتند.

وحید گفت: ببخشید، ببخشید معذرت می‌خوام ولی عجب جونوریه دیشب وقتی همه خواب بودن با اون وضعیت یواشکی از پنجره فرار کرده رفته جبهه.

علی آقا و پوران رفتن کنار پنجره و به پایین نگاه کردند. پوران زل زد به مرغابی‌ها که کنار حوض می‌چرخیدند، سرش گیج رفت.

گفت: «خیلی بلنده غیرممکنه». و علی آقا اشاره کرد به خرده‌های گچی که روی کولر در تراس طبقه‌ی دوم بود.

- اینم جای پاش.

**پایان قصه‌ی ۲**

سومین قصه

«سنگر امام حسین (ع)»

در خانه‌ی شماست».

مرکز اسناد انقلاب اسلامی



طوبی کنار حوض روی طشت مسی خم شده و  
ملافه‌ای را چنگ می‌زند. باد ملایمی که سوز سردی دارد  
می‌وزد و موهای نرم او را که از زیر شال کاموا روی  
شانه‌هایش رها شده می‌لرزاند، حرم گرمی که از روی آب  
داخل طشت برمی‌خیزد صورتش را گرم می‌کند.  
حاج رحمان روی تختِ پشتِ اتاق نشسته و تسبیح  
شاه‌مقصود در دستش می‌چرخد و نور خورشید در آن  
می‌شکند و هزار تکه می‌شود. سرش را بالا گرفت، از  
دیدن انوار خورشید غرق در لذت شد.

- ببین کار خدا رو! انگار نه انگار که تا چند لحظه

پیش برف می‌اومد.

طوبی به شاخه‌های عریان درخت گردوی کنار  
حوض نگاه کرد.

- نگاه کن چطور برف‌های آب‌شده از رو شاخه‌ها

مثل بارون می‌چکه رو زمین.

- حاج رحمان به قطرات آب که چک‌چک بر زمین و حوض خالی می‌چکیدند نگاه کرد و بعد نگاهش سُر خورد روی دست‌های طوبی.

- حالا چرا این ملافه رو تو ماشین نمی‌شوری؟  
طوبی لبخند زد.

- ننه به شستشو و آب‌کشی این ماشین‌ها شک داره. منم بهش قول دادم با دست بشورم.  
عباس در حیاط را با کلید باز کرد و با یک بغل نان‌سنگک داغ داخل شد.

- سلام بابا، بی‌زحمت اینواز دستم بگیر، دیرم شده.  
زهره که توی اتاق خوابیده بود با سروصدای عباس بیدار شد و آمد تو حیاط و با دست‌های کوچک تپل موهای پریشانش را که روی صورتش ریخته بود، کنار زد و با چشم‌های خمارش زل زد به عباس که نان‌ها را داده بود دست آقا رحمان.

- داداش... اون وقتی بالا سرم داشتی با تیغ تو شناسنامه‌ات چیتار می‌تردی؟

عباس زیر چشمی چشم‌غره‌ای به زهره رفت و قبل از اینکه کسی چیزی به او بگوید از در رفت بیرون. آقا رحمان نان‌ها را گذاشت روی مجمه‌ای که روی تخت دمر بود و صدا زد:



- عباس و ایستا بینم این بیچه چی میگه؟  
عباس از همان پشت در گفت: آقاجون خواب دیده  
هذیون میگه.

زهره رفت روی زانوی حاج رحمان و با دست کشید  
رو موهای جوگندمی‌اش که از زیر کلاه پوستی نمایان  
بود.

- آقاجون چرا من همیشه خواب می‌بینم؟... بابایی ننه  
مدینه دفته: از بس عباس برام قصه‌های اجق و جق دفته.  
حاج رحمان با دست کشید روی سر زهره.

- طوری نیست دختر گلم. کم‌کم بزرگ میشی خوابم  
کمتر می‌بینی حالا پاشو بریم تو اتاق اینجا سرده، سرما  
می‌خوری.

حاج رحمان پس از اینکه زهره را به اتاق برد سرش  
را از پنجره بیرون گرفت.

- خانم هر وقت شستی شون بگو ببرم رو بالکن پهن  
کنم.

طوبی نگاهش را از چشمان درشت شفاف حاج  
رحمان گرفت و به بالکن که بالای سر تخت قرار داشت  
خیره شد.

- طنابش پاره شده، همین جا توی حیاط پهن می‌کنم تا  
اومدن هیئتی‌ها آبش رفته ورش می‌دارم و می‌برم تو

حیاط خلوت رو بند رخت می‌اندازمش.  
عباس با شتاب خودش را به پایگاه بسیج  
صاحب‌الزمان «عج» رساند. آدم‌های زیادی تو صف ثبت‌نام  
بودند، از جمله دو نفر پیرمرد که هم‌دوره‌های عباس تو  
کلاس‌های رزمی و اسلحه‌شناسی بودند.  
یکی از آنها سیدقاسم بود که چهره‌ای بسیار زیبا و  
ملکوتی داشت و شال سبز بلندی شانه‌های ستبرش را  
دربرداشت.  
گفت: زیر هیجده رضایت پدر می‌خواد.

عباس روی پنجه‌ی پاهایش قد کشید و گردن کج کرد  
چشمک زد.

- آقا سید جاسم تو رو جدتون ضایع مون نکن.  
سیدجاسم ساکت شد، دیگر حرفی نزد. عباس به فکر  
فرو رفت. «آقا جاسم از پشت چقدر شبیه بابا بزرگه،  
مطمئن هستم اگر الآن بابابزرگم هم زنده بود عین  
سیدجاسم بود، اون وقت اونم حتماً می‌اومد جبهه».

نوبت عباس رسیده بود و او هنوز تو افکار خود  
غوطه‌ور بود. «اگه بابابزرگ می‌اومد، حتماً بابارو هم  
راضی می‌کرد بمونه بالاسر زن و بچه‌اش، من هم مجبور  
نبودم به‌خاطر این زهره‌ی فسقلی و مامان بمونم خونه».  
جوانی که پشت عباس ایستاده بود با دست گذاشت روی

شانه‌ی عباس.

- پهلوان برو جلو.

عباس شناسنامه‌اش را از جیب کاپشن خاکی‌رنگش بیرون آورد و داد دست مردی که پشت میز نشسته بود، مرد شناسنامه را نگاه کرد و گفت: بینم شما پسر حاج آقا رحمان نیستید؟

رنگ عباس پرید و ابروهای پهن پیوسته‌اش گره خورد.

- من... آقا... نه... آقا بله اما... شما کدوم آقا رحمان رو می‌گین. مرد خندید و با دست کشید روی محاسن سیاهش که چند تار سفید چون برف روی آن نشسته بود.

- حالا چرا هول شدی؟  
- وقتی دیدم اسم فامیل تو انصاری است، حدس زدم.  
- درسته آقا... گفتم شاید از قیافه‌ام فهمیدید.  
مرد خندید.

- ... البته شانه‌های پهن و قد بلندتون ماشاءالله به بابا رفته، اما از چهره‌تون مشخصه که خیلی...  
و خیره شد به تاریخ تولد.  
- تولد هزار و سیصد و چهل سه اما به چهره‌تون نمی‌خوره متولد چهل و شش باشید.

عباس خندید.

- آقا همین طور که اول فرمودید چهل و سه، نه چهل  
شش آقا ما هجده سالمونه.

مرد خندید.

- حلال کن شوخی کردم... اما راستش فاصله‌ی بین  
چهل تا سه، به رقم رو می‌گم نه حروف، یک سایه فاصله  
انداخته.

عباس لیش را گاز گرفت.

- آقا شک کردید که من خدای نکرده سنم رو کم  
کرده‌ام؟

- نه آقاجون این روزها مد شده همه‌ی جوونا آروز  
دارن سنشون بیشتر باشه و مشغول نوشتن مشخصات  
عباس شد و پس از پایان کار گفت: هیئت چهارده  
معصوم (ع) قراره برن. بهتره شما هم صبر کنید با هیئتی‌ها  
برین، این طور بهتره بابا هم هست.

- نه آقا من و بابا قرار گذاشتیم این یکی دو ماهه رو  
من برم جبهه، بعدشم تا موقعی که قراره اونا برن ما  
برگردیم.

نگاه مرد چرخید روی صورت سبزه و موهای صاف  
و مرتب عباس.

- دِ نشد بچه‌جون؛ انگار حواست نیست. به قول

خودت هیچ‌ده سالته و زمان خدمت سربازی‌ات رسیده و به این زودی‌ها نمی‌تونی بیای مرخصی؟!!

چشم‌های درشت عباس از تعجب گرد شدند و سرش را آرام آرام پایین آورد و به فکر فرو رفت.

«اشتباه کردم. منم باید مثل امیر یکی رو تور می‌کردم تا برام رضایت بده، حالا اگه من برم و برنگردم اون وقته که بابا فکر می‌کنه نامردی کردم و از زیر بار مسئولیت در رفته‌ام».

- آقا می‌شه رفتن هیئتی‌ها رو یک کم عقب بندازید تا نوبت مرخصی سربازی من؟

مرد خندید- بیا برو با پدرت مشورت کن بعداً بیا ثبت‌نام.

و مشغول ثبت‌نام نفر بعد شد.

عباس که مثل یک کوه یخ سرد شده بود، با گام‌های کند و سنگین جلو رفت، شناسنامه‌اش را برداشت و بی‌هدف توی خیابان به راه افتاد.

«خدایا عجب اشتباهی کردم، خدایا حالا چه کار کنم؟ الآن بخوام برم بابام ناراضی میشه. اگرم بگم باشد بعد از رفتن بابا که دیگه طاقت موندن ندارم. یک عمر حسرت می‌خوردم که کاش زمان امام حسین (ع) بودم، در رکابش می‌جنگیدم اما حالا چی. الآن امیر نزدیک سه‌ساله تو

جبهه است با اون همه ترکش که تو تنش بازم وایستاده و می‌جنگه. خدایا تو خودت بهتر می‌دونی اما من از بچه‌ها شنیدم که چه رشادت‌ها و عملیات‌های قشنگی که نکرده. خوش به حالش اون موقعی که زخمی شده بود و روی زمین تو خون خودش غرق بوده، عراقی‌ها رو می‌بیند که وارد کانال شدند و به او نزدیک می‌شن، اون خودش رو به مردن می‌زنه اما چند لحظه بعد متوجه می‌شه که تعدادی از بچه‌ها که از نیروهای خودی عقب افتاده‌اند به محاصره‌ی عراقی‌ها درآمدند و بدون ترس از جون خودش که زنده بودنش لو می‌ره با نارنجک‌هایی که شب قبل از خودِ عراقی‌ها کش رفته بود به آنها حمله می‌کنه، بعد نیروهای خودی متوجه حضور عراقی‌ها شده و به اون‌ها شلیک می‌کنند و عراقی‌ها خیال می‌کنند خودشون تو محاصره‌ی نیروهای ایرانی قرار گرفته‌اند. عده‌ای فرار می‌کنند و عده‌ای هم تسلیم می‌شن. خدایا کاش منم می‌تونستم تو یک همچین عملیات‌هایی شرکت می‌کردم و باعث خشنودی آقا امام زمان (عج) می‌شدم. خوش به حال امیر، خوش به حال همه‌ی اون‌هایی که انتخاب شدن و تو جبهه خدمت می‌کنند. خدایا منم مُسَلَمونم، منم دوست دارم در مقابل دشمن دین و وطنم وایستم بجنگم. خدایا منم انتخاب کن همون‌جوری که خودت

می‌دونی. آخه من خجالت می‌کشم تو این اوضاع و احوال راس راس و ایستم واسه خودم تو شهر، دور از جنگ زندگی کنم...».

عباس تو این فکرها و راز و نیاز با خدا بود که حمید زاغول را روبه‌روی خودش دید.

- چیه عباس غول تو فکری، نکنه چپ کردی؟

عباس با دیدن حمید از خودش بیرون آمد و خندید.

- والله ما حمید زاغول شنیده بودیم، اما عباس غول تا حال کسی نگفته بود.

چشم‌های درشت و روشن حمید برق زد، خندید و دست داد به عباس.

- داداش ما که زاغ بودن خودمون رو قبول داریم، اما لقب حمید زاغول رو تو رو من گذوشتی. حالا هم بچه‌ها این عشق رو به تو دادن و غیباً لقب عباس غول رو واسه تو انتخاب کردن.

عباس خندید.

- کی؟ کجا؟ کدوم بچه‌ها؟

- مثل اینکه عاشق شدی و پاک عقل از سرت پریده

داش؟

- چرا؟

- خب کدوم بچه‌ها نداره که خب، مگه بچه‌های تیم

رو یادت رفته؟

- آهان حالا فهمیدم.

- چند روز پیش جمع شده بودیم تو پارک برا تمرین،  
آخه قراره مسابقه داریم.

بچه‌ها گفتن اون‌ی که همیشه پای جدی تیم بود و  
شوت‌هاش حرف نداشت چند وقته از بازی درمی‌ره.  
اکبر ریزه هست؛ اون وقت‌ها که من می‌اومدم مرسه، تو  
کلاس ما بود و همیشه ردیف اول می‌شست.

- خوب... چه کار کرد؟

حمید خندید و ادامه داد:

- گفت چندوقت پیش‌ها تو رو تو هیئت دیده و ازت  
ترسیده، بچه‌ها پرسیدند چرا ترسیدی؟ گفته: عباس  
اندازه‌ی یک غول شده. از اون شب تا حالا لقب‌ت شده  
«عباس غول».

عباس خندید، حمید زد پشت کمرش.

- مبارک باشه داش، حالا بگو چرا این قدر تو فکر

بودی؟

- یک مشکلی برام پیدا شده، شایدم همون حرف  
عشق و عاشقی که تو گفتی اما نه اون عشق‌هایی که  
منظور توست.

- مخلصیم داش. شوخی کردم ما می‌دونیم تو بچه



هیئتی و امام حسینی هستی و حتماً دلت هوای جبهه‌رو کرده، حق داری به مولا والله ما هم که واسه خودمون یک پا الواتیم و دربه‌در، دلمون هواشو کرده.  
عباس لبخند زد.

-! تو هم می‌خوای بری جبهه!؟

حمید آه کشید و گفت: «خواستن که نه، آروزش رو داریم اما چه‌کار کنم ماییم و یک بی‌بی پیرزن که نمی‌تونیم تنه‌اش بذاریم».

عباس دست گذاشت روی شانه‌ی حمید

- حمید حالا بیا بریم خونه‌ی ما، امشب هیئت داریم.  
حمید خیره شد به حجله‌ای که عکس یک جوان خوش‌سیما با ابروهای کمائی و چشمانی نافذ و آشنا بر آن بود، عباس هم مسیر نگاه او را دنبال کرد و صدایی که از پخش صوت داخل حجله برخاست دل‌هایشان را لرزاند و بلور نگاهشان در چشمان یکدیگر شکست.

بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا

ترسم بمیرم بر دلم بموند آرزوی کربلا

تشنه‌ی آب فراتم ای اجل مهلت بده

کربلا آی کربلا (۲) «حسین»

- «امیرعلی هم شهید شد!»؟

حمید و عباس بودند که یک‌صدا گفتند، جوانی که

سیمای بلند و باریک داشت یک دسته گل سرخ را داخل حجله گذاشت و جوابشان را داد.

- امیرعلی نه؛ اون تنها نرفت پدر و تنها برادرش هم شهید شدند.

پسر بچه‌ای تپل و زیبا آمد و با دستان کوچکش اعلامیه‌ای که عکس هر سه‌ی آنها بر آن بود، میان حلقه‌ای از چراغ‌های سبز نصب کرد.

- برادرزاده‌ی امیرعلی است؟! ماشاءالله چقدر بزرگ شده.

و این بار هم عباس و حمید یکصدا حرف زدند. پسر بچه لب ورچید. سیل اشک که گویی پشت سدی محکم منتظر ضربه‌ای محکم بود، بر پهنای صورتش جاری شد و هق‌هق‌کنان گفت: بابامو و عمو امیرعلی تو شلمچه شهید شدند، اما بابابزرگم رو تو سنندج سرش رو بریدند.<sup>۱</sup>

حمید و عباس هر دو پسر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

- مرد که گریه نمی‌کنه.

۱. توسط کومه‌ها

- بگو ببینم داش کلاس چندی؟ کُدوم مرسه می‌ری؟  
صدای بغض‌آلود از میان لب‌های کوچک و خوش  
فرمش بیرون آمد

- یاسر سه سر یاسر، مدرسه‌ی یاسر نه؛ عمار یاسر  
کلاس چهارم.

یاسر رو کرد به جوان قد بلند و گفت: دایی اینها  
دوستای عمو امیرعلی‌اند.

جوان به عباس و حمید نگاه کرد و اشک در چشمان  
بادامی و خمارش حلقه زد و روی گونه‌های  
استخوانی‌اش چکید.

- تسلیت...

و این بار هر سه نفر بودند که خواستند بگویند تسلیت  
عرض می‌کنم و تنها به تسلیت سه‌نفره اکتفا کردند.  
و همه با هم داخل حیاط شدند. باد میان شاخه‌های  
عریان درختان کهنسال باغچه‌ی کنج حیاط زوزه  
می‌کشید. گویی که در جنگلی پر از درخت حرکت  
می‌کند. زنی تنها روی پله‌هایی که در انتهای راهروی  
باریک و بلند رو به حیاط قرار داشت نشسته بود و سرش  
را تکان می‌داد و دست‌هایش را طوری در هم گره زده که  
گویی بچه‌ای را در آغوش دارد و زمزمه می‌کرد و با  
صوتی حزن‌انگیز و زبان ترکی لالایی می‌خواند.

لای لای چاللام یاتارسان گلین یاتارسان.<sup>۱</sup>  
 لای لای چاللام یاتارسان.  
 قزل گلین ایچینده شیرین یوخو تاپارسان.  
 قزل گلین ایچینده شیرین یوخو تاپارسان.  
 قزل گلین ایچینده شیرین یوخو تاپارسان.  
 لالایی می گم می خوابی تو گل محمدی، گم می شی  
 فرو می ری.  
 داخل گل محمدی با خواب شیرین فرو می ری، گم  
 می شی.  
 عباس و حمید جلو رفتند. صورت زن سرخ شده بود  
 و جای چند خراش زخم کنار گونه‌هایش همانجای که  
 چروک‌های زیر چشمش ختم می شد، نمایان بود. گویی  
 همین چند لحظه پیش صورتش را چنگ زده بود.  
 - سلام حاج خانم، تس... تسلیت عرض می کنم.  
 - سام علیکم ما هم در غم خودتون شریک بدونید،  
 به مولا نوکرتونیم.  
 زن که تازه متوجه حضور عباس و حمید شده بود به  
 آنها زل زد و در همان حال گلوله‌های اشک از چشمان  
 آبی ورم کرده‌اش گلوله گلوله به بیرون می پرید.

---

۱. گلزار روحی

- هی هی علی اکبرم رفت، امیرعلی ام رفت، باباشونم رفت.

- خدا رو خوش نمی آد شما خودتون رو این قدر اذیت کنید، اون‌ها شهید شدند، اون‌ها پیش خدا ارج و مقام دارند.

- ایول درست میگه داش عباس، شما باس خوشحال باشین اونا به آرزوی خودتون رسیدن.

- خدا رو شکر که شماها رو سالم دیدم. تو رو قرآن به من سر بزید شماها عین امیرعلی منین، شما بوی اونو می دین، دلم تنگ میشه، شما رو ببینم از دل تنگی بچه هام درميام. قربون اون روزایی که می رفتین تو زمین فوتبال.  
- غلامتونیم مادر، خاک پاتونیم، شما هم واسه ما عزیزین.

- شما هم برای ما ارزش زیادی دارید، شما هم مادر یکی از دوستای خوب ما هستید، شما غصه نخورید مطمئن باشین اونا خیلی خوشحال اند که به یک همچین مقامی رسیدن.

- آره خودتونم همیشه می گفتن اگه شهید شدیم گریه نکن، باباشونم می گفت: دوست دارم مثل حضرت امام حسین (ع) شهید بشم. عباس و حمید به همدیگر نگاه کردند و آه کشیدند.

زن سرش را تکان تکان داد.

- می‌دونید کومه‌های<sup>۱</sup> ظالم باباشون رو چه جوری  
کشتن؟...

چیزی نگذشت که حیاط پر شد از جماعت و زن را  
به داخل بردند.

- حالا نمی‌فهمی، سرما می‌خوری فردا زمین‌گیر  
می‌شی.

زن‌ها داخل رفتند و تعدادی مرد گوشه کنار حیاط  
پراکنده بودند، دو تادوتا با هم حرف می‌زدند. حمید و  
عباس هم بین جماعت گیج و منگ ایستاده‌اند و از اینکه  
دوست و همکلاسی و هم‌بازیشان به دور از آنها به  
شهادت رسیده افسوس می‌خوردند.

از بیرون سروصدای سنج و دهل آمد. کسی گفت:  
«هیئت‌های مسجد اومدند».

و جوانی دو لته‌ی در حیاط را باز کرد و بیرقی که در  
دست دو جوان دیگر بود چون تابلویی زیبا می‌نمود که  
بر آن نوشته شده بود: «ما به عشق حسین به جبهه  
می‌رویم و شهادت را به جان و دل می‌خریم» و پشت سر  
آنها صف طویلی از جماعتی سینه‌زن که سربندهای سیاه

۱. کومه‌ها از گروه‌های چپ‌گرا که جنایات زیادی در کردستان کردند.

بر سر داشتند وارد شدند و تنگاتنگ یکدیگر در حیاط جای گرفتند. «این دل تنگم، این دل تنگم غصه‌ها دارد؛ گوئیا میل گوئیا میل کربلا دارد».

حمید و عباس هم لابه‌لای جماعت سینه می‌زدند و نوحه و سرود می‌خواندند. عباس نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با دست گذاشت روی شانه‌ی حمید و در گوشش گفت: «اینجا که کاری از دست ما بر نمی‌آد، بیا بریم خونه نگرانمون می‌شن. حمید از لابه‌لای جمعیت سینه‌زن و نوحه‌خوان به اطراف نگاه کرد و کسی را که جستجو می‌کرد، دید که کنار پنجره رو به حیاط ایستاده و چند زن دیگر که با چادرهای مشکی قسمت زیادی از صورتشان را پوشانده‌اند اطراف او ایستاده‌اند و اشک می‌ریزند و به نظر می‌رسید او دیگر مثل قبل ناآرام نیست و با نگاه مهربانش افراد را می‌پاید و یا شاید هم جمعی از ملائک را می‌دید که با بال‌های سفیدشان به زمین می‌آیند، زیرا عزاداری حال و هوای خاصی پیدا کرده بود، بوی شهادت با غربت امام علی (ع) و خون خدا درهم آمیخته بود. گویی این حضرت زهرا بود که بر سینه می‌زد و می‌گفت: «حسین... حسین... حسین... حسین...».

حمید دست عباس را گرفت و از لابه‌لای جمعیت راهی باز کرد و خودش را جلوی پنجره رساند و

روبه‌روی او ایستاد. اشک از چشمانش جاری شد، سرش را پایین انداخت دستمال یزدی‌اش را که پر بود از گل یاس از جیبش بیرون آورد و خواست چشمانش را پاک کند که با وجود گل‌های یاس حیفش آمد و به یادش آمد که این گل‌ها را از سر دیوار مدرسه‌ای که ترکش کرده بود چیده تا برای بی‌بی ببرد، چون بی‌بی چای را که با گل یاس دم شده باشد خیلی دوست داشت و اگر حتی یک گل یاس پیدا می‌کرد آن را توی جانمازش مدت‌ها حفظ می‌کرد و نمازش را با عطر یاس می‌خواند.

و حالا عباس با پشت دستش، چون کودکی اشک را پاک کرد و سرش را پایین انداخت و رو به زن گفت: «مخلصیم مادر ما اینجا وایستادیم دست به سینه، شما امر بفرمایید هر کاری هست انجام بدیم.

نگاه زن سُر خورد روی حمید و دستمال که تو دست او بود. عباس هم.

- گفت: نگران نباشید، ما هیچ کار مهم‌تری از این نداریم که این چند روزه را در خدمت اوامر شما باشیم. خونه‌ام نزدیکه، یک کدوم می‌ریم خبر می‌دیم زود برمی‌گردیم.

زن با تمام اندوهش لبخندی از صمیم قلب زد.

- الهی که خدا نگهدارتون باشه، کاری نیست برو.



بچه‌های فامیل و همشهری او مدن نگران نباشید، قربونتون برم که این قدر دلتون قشنگه مثل صورت‌هاتون.

عباس دستمال پر از گل را داد دست زن و او هم صورتش را گذاشت روی دستمال و با خود زمزمه کرد: یا حضرت زهرا(س) و نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش پُر شد از عطر یاس.

عباس و حمید پس از خداحافظی با گام‌هایی لرزان از میان افراد، خودشان را به حیاط رساندند که متوجه سکوت ناگهانی شدند. به عقب برگشتند، یک جوان که چفیه‌ی بزرگی بر دوش داشت با لباس رزم و صورتی آفتاب‌سوخته بر بلندای صندلی در میان جمعیت ایستاد و بسم‌الله الرحمن الرحیم زیبایی گفت و لب به سخن گشود.

با عرض معذرت از مادرمون و تمام عزیزان و سروران حاضر، من مجید صادق‌دوست و هم‌رزم عزیزامون برادر امیرعلی و علی‌اکبر هستم. ما پیوسته تو عملیات‌های مختلف کنار هم بودیم. این دو برادر اخلاقیات خاصی داشتند. همیشه و همه جا جزء اولین داوطلب‌ها بودند. همیشه نیمه‌های شب بیرون سنگر نماز شب می‌خواندن وقتی از شون می‌پرسیدم حالا چرا تو سرما می‌بین بیرون، خب تو سنگر یا چادر هر جایی که

مستقر بودیم نماز بخونید و می‌گفتند: «نه مزاحم خواب دیگران می‌شیم».

می‌گفتیم: «بابا این دیگران خودشون راضی‌اند».

می‌گفتند: «ما راضی نیستیم با نماز خواندنمون مزاحم خواب دیگران باشیم».

امیرعلی با اون سن کمش اکثر شب‌ها پوتین‌ها، جوراب‌ها و حتی لباس‌های بچه‌ها رو کش می‌رفت و می‌برد می‌شست و واکس می‌زد بدون اینکه کسی متوجه بشه این کار کیه، اما من یک شب بیدار موندم و زاغشون رو زدم، فهمیدم امیرعلی‌یه، اما شاید بعضی شب‌ها برادرش علی‌اکبر بود. ولی هر چی بود از من قول گرفت نه راجع به این مسئله کنکاش کنم نه اینکه به کسی چیزی بگم.

یک هفته بود از شهادت پدرشون تو کردستان باخبر شده بودند، اما گفته بودند چند روزه دیگه جنازه رو تو سردخونه نگه دارن و به خانواده خبر ندن. وقتی علتش رو ازشون پرسیدم هر جفتشون گفتند: نمی‌خواهیم مادرمون دو مرتبه عزادار بشه و خودش و مردم تو زحمت بیفتند.

پرسیدم این یعنی چی؟ گفتند: چند روز دیگه عملیات

می‌شه بهتره مراسم پدرمون با ما یکی بشه.

اما من باور نکردم شهید شدنشون رو، نمی‌دونم چرا با اینکه از رفتارشون معلوم بود شهیدشدنی‌اند، اما شاید به‌خاطر علاقه‌ای که بهشون داشتم نمی‌خواستم باور کنم. و گریه کرد- نامردی کردن منو تنها گذاشتند. ما از روز اول از یک‌جا، از یک مدرسه با امیرعلی اعزام شدیم و به علی‌اکبر پیوستیم. همه چیزمون با هم بود قرار نبود از هم جدا شیم. کسی یک لیوان آب داد دست آن جوان و او پس از خوردن جرعه‌ای ادامه داد.

- رفته بودیم برای عملیات که با مانع سیم خاردار برخورد کردیم و نتوانستیم معبر را باز کنیم. با تمام این احوال می‌بایست عملیات انجام می‌شد. مسئول گروه، برادرا رو جمع کرد و نظرخواهی کرد. همه داوطلب شدند که روی سیم خاردار بخوابند و دیگران از روی‌شان رد شوند و مسئول گفت: بیاید با قرعه دو نفر را انتخاب کنیم و قرعه به‌نام علی‌اکبر و امیرعلی افتاد و قرار شد به پشت روی سیم بخوابند تا درد کمتری بکشند ولی آنها به صورت خوابیدند.

گفتم: چرا حرف گوش نمی‌کنید چرا به صورت؟ گفتند: «نمی‌خواهیم نگاه بچه‌ها به صورت ما بیفته ناراحت بشن». جمعیت ناله می‌زدند و یاحسین می‌گفتند.

عباس و حمید طاقت نیاوردند و از در بیرون رفتند. کسی از بین جمعیت صدا زد:

- برادر کافیسست دیگر نگو.

و صدای نوحه‌خوانی تا بیرون می‌آمد.

- هرکسی که به شهادت مجنونه، یک جورایی به امام

حسین (ع) مدیونه.

عباس و حمید همان‌طور که آرام آرام تو خیابان قدم می‌زدند، گریه می‌کردند و از دوستانشون که به جبهه رفته‌اند و بعضی شهید و بعضی اسیر شدند می‌گفتند؛ گویی فراموش کرده بودند توی منزل منتظر آنها هستند.

- خوش به حال همه‌ی اونایی که رفتن.

- می‌دونی داش عباس، موندن تو یه‌همچین موقعیتی

مردونگی نیست، اما انگار ما باس بمونیم و حسرتش رو بخوریم.

بعد به آسمان نگاه کرد سرخی دم غروب مثل خون

تو چشم‌های زاغش لغزید.

- می‌دونی داش، من وقتی درست فکر می‌کنم می‌بینم

رفتیم دور از مردونگی‌ایه.

عباس دست امیر را گرفت و با خود کشید.

- غصه نخور فعلاً که منم مثل تو مجبور به موندم.

خدا بزرگه بالاخره منو توام می‌ریم جبهه.

حمید لبخند ریزی زد و گفت: حالا چرا ما رو با خودت می‌کشی؟

- بیا بریم خونه‌ی ما.

- رخصت بده داش، بی‌بی مون منتظره.

- بیا امشب بریم هیئت، افطاری می‌ده. تو هم که نون

نخریدی، یک چیزی ام برا بی‌بی خانم ببر تبرکه.

حمید سرش را تکان داد.

- ایول! دمت گرم راس گفتی، قرار بود براش نون داغ

ببرم.

و دوید سمت نانوائی که آن سوی خیابان قرار داشت.

عباس دنبال او دوید.

- تو رو خدا بیا بریم خونه‌ی ما از اونجا هم برای

بی‌بی غذای نذری ببریم.

- نه داش ما واسه اینکه این کار را رو نکنیم، رفتیم

سرکار و درسمون رو ول کردیم.

عباس سرش را تکان داد.

- حمید خیلی کله‌خوری، خیلی قُدی، غذای نذری

صدقه نیست، خوردنش احترام گذاشتن به کسی‌یه که

نذری می‌ده. ما هم امشب از خودمون چیزی به کسی

نمی‌دیم، این مردم هستند که نذر هیئت کردند و خرج

می‌دن.

حمید با شنیدن این حرف‌ها سرخ شد، سرش را پایین انداخت و همراه عباس رفت و هر دو با هم برای بی‌بی غذا بردند و به اصرار بی‌بی با او افطار کردند.

\* \* \*

دو هفته‌ای از رفتن هیئت چهارده معصوم به جبهه‌ی اندیمشک گذشته بود و هیچ کس خبری از آنها نداشت. طوبی خیلی بی‌قرار و نگران بود و زهره هم بدجوری بهونه‌ی بابارو می‌گرفت و همین که تلفن زنگ می‌زد و یا صدای در حیاط می‌آمد، بی‌اختیار از جا می‌پرید و می‌گفت: آخ جانمی جان، آفا جونم اومد.

عباس هم دائم به پایگاه سر می‌زد تا بلکه خبر و یا نشانی از آنها به‌دست بیاورد ولی تنها اطلاعاتی که به آنها می‌دادند رفتن به اندیمشک بود. ننه مدینه که چند روز آمده بود و نزد خانواده‌ی آنها به سر می‌برد، اکثر اوقات با قصه‌هایی مختلف از ادبیات عامه و یا سنتی از واقعیاتی که خود دیده جهت سرگرمی برای زهره تعریف می‌کرد.

طوبی هم دائم به قسمت‌های مختلف در شهر اندیمشک زنگ می‌زد تا بلکه نشانی از همسرش و هم هیئتی‌های هم‌زمش پیدا کند.

نزدیک ظهر بود و ننه مدینه مشغول شانه‌کردن موهای

زهره بود. برایش از زمان حمله‌ی روس‌ها به ایران می‌گفت و از اینکه چگونه عموی دلیرش عباس‌خان، که یک سردار جنگی بوده، توسط نیروهایی که خود آموزش داده بود آنها را از خاک روستاهای مختلف اردستان کاشان و اصفهان به بیرون راند. و دست آخر در اوایل جوانی به دست یکی از روس‌ها که از پشت سر به او تیر می‌زند کشته می‌شود و هنوز پس از این همه سال مردم آن مناطق به وجودش افتخار می‌کنند.

هنوز یاد و خاطرش در دل اهالی زنده و محترم است. عباس سراسیمه درحالی‌که عرق از سرو صورتش می‌چکید وارد شد و حرف ننه مدینه را قطع کرد.

- سلام ننه... سلام مامان زود باشید به اندازه ده نفر نه هفت نفر اصلاً چه فرقی می‌کنه مهمون داریم نهار بپزید. ننه مدینه همان‌طور که موهای زهره را پشت سرش جمع کرده و می‌بافت، به آفتاب که تا وسط اتاق روی ترنج فرش پهن بود نگاه کرد و گفت: چی میگی عباس

الآن صلاة ظهره!؟

عباس سرش را تکان داد.

- چاره‌ای نیست یه کاریش کنید، اگه چیزی لازمه بگین بخرم تو رو خدا زود باشید مهمونای آقاجونن.

طوبی که کنار تلفن نشسته بود و چرت می‌زد، از جا پرید.

- مهمونای آقاجون از کجا!؟

- دوستاش از اندیمشک میان، نه نه از مریوان.

طوبی ابروهایش را درهم کشید و رنگ چهره‌اش تغییر کرد.

- چی میگی عباس!؟ اندیمشک کجا مریوان کجا؟  
و صدا زد:

- حمید جان صبر کن او مدم.

طوبی سرش را تکان داد.

- معلوم هست تو چیکار می‌کنی، مدرسه می‌ری یا راه افتادی دنبال حمید زاغول؟

- ای بابا شما چی خیال کردید حمیدم آدمه، اگرم ترک تحصیل کرده به خاطر کرایه‌خونه و نگهداری از مادربزرگ پیرشه.

ننه مدینه با دست زد پشت دست دیگرش و لبش را به دندان گزید.

- ننه جون قربونت برم هیچ وقت منع کسی رو نکن، این بچه زحمت‌کشه و دل شکسته‌اس.

عباس چند مرتبه سرش را بالا و پایین برد.

- دستاشو نگاه کنید از صبح تا غروب تو آهنگری



مش سلیمون جون میکنه.

ننه مدینه گفت: می‌گن آگه یک دل شکسته شما رو دعا کنه بهتر از اون که خودتون تمون عمر بشینین و دعا کنین.

عباس گفت: من فقط دو روز مدرسه نرفتم، اونم درگیر بیمارستان و این حرف‌ها بودیم. بیچاره بی‌بی‌ش و بستری کردن، حالش خیلی بده.

طوبی گفت: من منظورم این نبود که کمکش نکن، حالا تو چرا همه‌ی حرف‌ها رو قاطی می‌کنی، اول بگو قضیه‌ی مهمون چیه، نکنه شوخی‌ات گرفته؟

عباس دوباره از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

- چطور بگم مامان به من گفتند چند نفر دارن میان آقاجون رو میارن. طوبی دو دستی زد توی صورتش.

- آقاجون رو میارن؟! مگه بلایی سرش اومده؟ حتماً یه طوریش شده؟

زهره از جا پرید و گریه کرد. بی‌بی هم هاج و واج

خیره شد به دهان عباس.

- میگن آقاجون موجی شده میگن قاطی کرده... میگن

نگران نباشین، حالش خوب میشه... میگن به خاطر اینکه عملیات سرّی بوده نتونستن زودتر تماس بگیرن... .

و خود بغض کرد و از در بیرون رفت. طوبی زانوی

غم بغل گرفت و گریه کرد. ننه مدینه زهره را بغل زد و با خود به آشپزخانه برد و ضمن اینکه سعی می‌کرد با حرف‌هایش به او دل‌داری بدهد مشغول درست کردن غذا شد. تلفن زنگ زد طوبی گوشی را برداشت، عباس بود.

گفت: چیزی لازم دارید بخرم.

طوبی گفت: به گمونم ننه داره دم پختک درست می‌کنه، تو یک سطل ماست و چند تا نون و نوشابه بگیر بیار.

هنوز نیم‌ساعت بیشتر نگذشته بود که بوی دم پختک ننه مدینه که با زیره‌ی سیاه کرمان معطر شده بود، فضا را اشتهاآور و عطراگین کرد و همان لحظه بود که کاروان جنگی وارد شدند. ده نفر نبودند، هفت نفر هم کمتر بودند. عباس غلو کرده بود سه نفر بودند که همراه حاج رحمان آمده بودند. ظاهراً حاج رحمان حالش بد نبود، البته رنگش پریده و لاغر شده بود و گونه‌هایش استخوانی بود و زهره را در آغوش می‌فشرد و زهره با خوشحالی به سر و صورت او دست می‌کشید.

یکی از همراهانش که یوسف نام داشت و با آنکه جوان می‌نمود، از چهره‌اش مشخص بود که خیلی رنج کشیده، با ته لهجی اصفهانی گفت: عباس جان، گویا تو می‌خواستی بری جبهه؟

- برق شادی در چشمان عباس درخشید.

- بله... درست حدس زدید.

- مطمئن باش حالا این موقعیت برات مهیاست.

و دیگری که نامش یدالله بود و محاسنی جوگندمی

داشت، ادامه داد:

- پسرم دیگه لازم نیست راه دوری بری چون سنگر

امام حسین تو خونه‌ی شماس.

طوبی صدا زد- عباس سفره را پهن کن. عباس

به درستی از حرف‌های آنها چیزی نفهمید و سفره را پهن

کرد و پس از خوردن ناهار بود که دوباره صدای سوت

حمید او را به بیرون کشاند. چشم‌های حمید قرمز بود و

با صدایی به بغض نشسته سلام علیک کرد و بی مقدمه

گفت: بی بی مرد.

و اشک‌هایش جاری شد.

چند روزی از ماجرا گذشت و عباس کم کم متوجه

حرف‌های آقا یدالله و آقا یوسف شد. زیرا پدر مثل آتش

زیر خاکستر بود؛ گاهی آرام و بی خطر بود و در سلامت

عقل به سر می برد، ولی گاهی چون کوه آتشفشان منفجر

می شد و به همه کس بد و بیراه می گفت و کوچک و

بزرگ پیر و جوان دوست آشنا و غریبه حالیش نمی شد.

خودش را به آب و آتیش می زد و به خودش آسیب

می‌رساند. هرچیز دم دستش بود پرت می‌کرد و می‌شکست و ناامن خطرناک می‌شد. آن وقت بود که عباس هرکجا که بود، حتی سر کلاس درس می‌باید خودش را خیلی سریع به منزل می‌رساند و سعی در آرام نگه‌داشتن پدر می‌کرد و او را محکم در آغوش می‌گرفت تا اینکه آرام شود و یا اینکه باید می‌رفت گوشه به گوشه‌ی شهر تهران را به دنبال داروهای کمیاب جستجو می‌کرد و گاهی از بازار آزاد و یا داروخانه‌ها و یا بیمارستان‌های خاص تهیه می‌کرد و از آن گذشته، حالا دیگر می‌باید برای زهره هم نقش پدر را بازی می‌کرد، زیرا او دیگر هیچ وقت جرأت نمی‌کرد به پدر نزدیک شود و عباس فهمیده بود که اگر جای خالی پدر را برای او پر نکند و گاهی به پارک و یا گردش نبردش، او برای همیشه افسرده می‌شود. عباس دیگر به کلی جبهه‌رفتن را کنار گذاشته بود تا اینکه یک روز صبح زود وقتی که عباس و خانواده‌اش پس از درگیری شدید پدر تازه به خواب رفته بودند، کسی با سوت ممتدی بیدارش کرد. عباس متوجه شد که این سوت حمید است، به آرامی از رختخواب جدا شد و آهسته از در بیرون رفت، ننه مدینه که جلوی در اتاق خوابیده بود به دنبال او بیرون آمد و رو کرد به عباس.

- ننه جون کجا می‌ری کله‌ی سحری؟

- به گمونم حمید اومده، می‌رم ببینم چیکار داره.

از در بیرون رفت و با کمال تعجب در زیر نورِ  
کمرنگ صبح که به نور زرد و بی‌جان لامپ چراغ برق  
آمیخته بود قامت حمید را پوشیده در لباس بسیجی و  
سربند یا ضامن آهو دید.

- تو... تو! کجا می‌ری پسر؟

- مخلصتونیم داش عباس، اگه خدا قبول کنه داریم  
می‌ریم جبهه.

عباس آه کشید.

- موفق باشی خدا نگهدارت باشد.

- داش عباس، پدر خیلی حرمت داره. تو خیلی  
باسعادتی که می‌تونی بهش خدمت کنی. مواظب باش  
مأموریتات را خوب انجام بدی تا فردای قیامت جلوی  
پیغمبرمون رو سفید باشی.

عباس سرش را به علامت تأیید تکان داد و حمید

ادامه داد:

- از اون گذشته خدمت جانباز عین خدمت تو جبهه

است و دستمال یزدی را از جیبش بیرون آورد و داد  
دست عباس.

- ایول اینو بده پدرت.

عباس لبخند زد.

- گل یاسه؟

- نه داشِ من، گل یاس نیست نبات تبرکه امام  
رضاست.

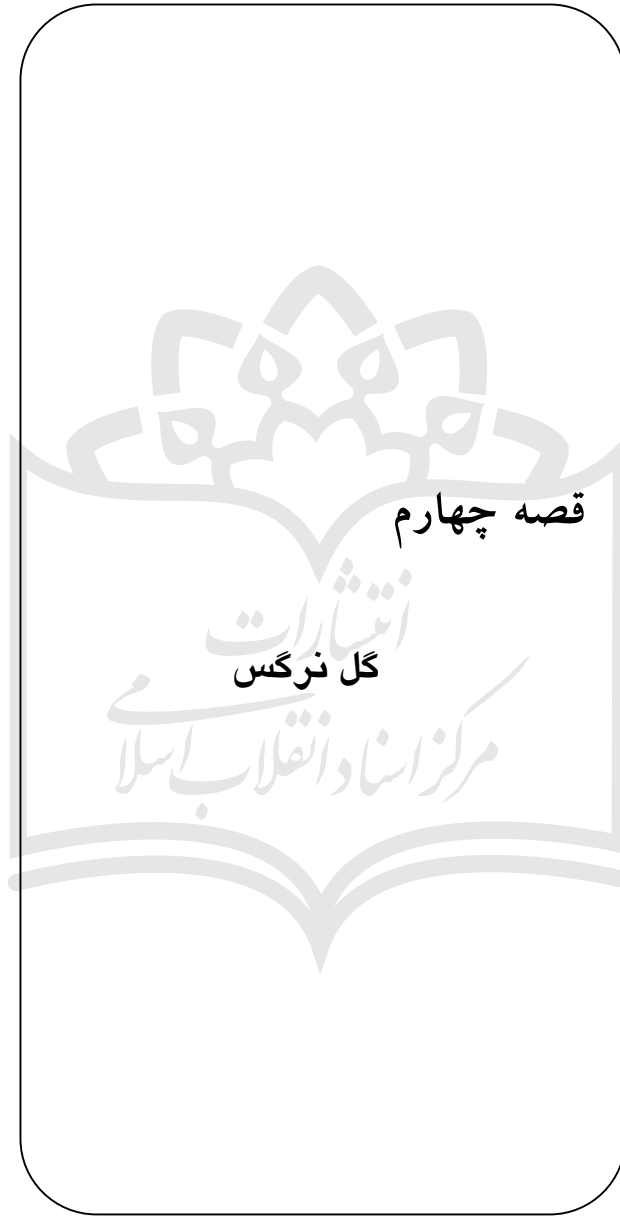
- اِ کی رفتی مشهد و ما رو خبر نکردی؟

- نه داشِ من، ما سعادتش رو نداشتیم. مادر امیرعلی  
داده، گفته که سهم تو رم بدم، امّا من دوست دارم سهم  
رو بدم پدرت ان شاءالله آقا امام رضا(ع) شفاش بده.

عباس خم شد و بوسه‌ای مرطوب بر گونه‌ی داغ  
حمید زد و از نفس‌هایشان عطر گل یاس در هوای  
صبحدم معلق شد.

پایان قصه‌ی ۳

انتشارات  
مرکز اسناد انقلاب اسلامی



قصه چهارم

انتشارات  
گل نرگس

مرکز اسناد انقلاب اسلامی





به راستی که حیاط کوچک ننه مدینه یکی از جاهای  
قشنگ دنیا بود که می شد بهار را در آن دید و لذت برد.  
دور تا دور حیاطش باغچه بود که گل کاری شده و  
درختانی که از شکوفه های زیبا رخت عروسی به تن کرده  
بودند.

ننه مدینه با آمدن گل نرگس احساس جوانی می کرد و  
همیشه برای او از گفته های امیر می گفت. ننه به خدا مَثِ  
شاخ نبات، لب که باز می کنه انگار از دهنش جواهر  
می ریزه... این قدر چیزای خوب بلد که انگار صد سال تو  
دانشگاه درس خونده، از وقتی رفت دانشگاه... اما نه  
دانشگاه که نرفت سنشم قد نمی ده که رفته باشه دانشگاه.  
- مگه چند سالشه.

- سنی نداره سیزه سالش بود، رفت جبهه الان هم  
هفده سالشه درسم خونده تو جبهه نمره اشم همه بیسته  
امسال دیپلموشو می گیره.

تو جبهه بش می‌گن همیشه بوعلی سینا.  
لب‌های گل بهی گل نرگس به لبخندی باز شد و  
دندان‌های سفید و مرتبش برق زد و زمزمه کرد.  
- انیشتن.

و از زمین بلند شد. دامن بلند و پرچینش روی  
گل‌های ترنجبی فرش کیشال می‌کرد. رفت کنار میز  
سماور که کنج اتاق قرار داشت و قوری چینی گل قرمز  
را از روی سماور برداشت و چای ریخت توی  
استکان‌های لب طلایی؛ آب داخل نعلبکی‌ها را ریخت  
داخل کاسه‌ی پای سماور و آنها را گذاشت کنار قندان پر  
از قند پولکی داخلی سینی ورشو، که از تابش شعاعی از  
نور آفتاب چون طلا می‌درخشید، را برد جلوی ننه مدینه  
گذاشت؛ خودش نشست کنارش و تکیه داد به پستی  
ترکمنی. ننه مدینه به چشم‌های درشت و کشیده‌ی گل  
نرگس که نگاه آهو را به یادش می‌آورد زل زد.

- پیر شی ننه... دیشب خوابشو دیدم. به دلم بُرات  
شده این عیدیه به مرخصی می‌آد، هر وقتم که بیاد بعد  
اینکه یه سری به خونه‌شون زد همون روز خودش می‌آد  
دیدنم.

- معلومه اونم شما رو خیلی دوست داره.

- آره ننه، یه هفته‌ام بیشتر نمی‌مونه. تو این یه هفته‌ام

دو سه دفعه به من سر می‌زنه روزای دیکه‌ام من می‌رم  
خونه‌شوم، هر وقتم که می‌آد یه سوغات برام می‌آره.  
گل نرگس نفس بلندی کشید و عطر گل‌ها که از درز  
پنجره به داخل خزیده بود ریخت توی سینه‌اش.

- خانم جان حسودی‌ام نمی‌شه، اما من تا حالا ندیدم  
کسی بچه‌ی کس دیگه‌ای رو این‌قدر دوست داشته باشه.  
ننه مدینه موهای خرمایی و بافته‌شده‌ی گل نرگس را  
که به زمین رسیده بود، در دستش گرفت و نوازشش کرد.  
- ننه جون امیر حُکم بچه‌ی خودمو داره، مثل تو که از  
بچگی تو دامن بابابزرگت بزرگ شدی و حُکم بچه‌اش و  
داشتی.

... یادته چقدر دوستت داشت، هر وقت ما می‌اومدیم  
ده، همه‌اش از تو و پدر و مادر خدا بیامرزد می‌گفت،  
خب منم دختر عموی همون خدا بیامرزم.  
گل نرگس دستش را گذاشت روی دامن پرگل ننه  
مدینه و با لبخند تو صورتِ قاب‌گرفته‌اش در روسری  
سفید نگاه کرد.

- خانم جان لابد منم رو دوست داری؟  
ننه مدینه سر گل نرگس را گرفت توی بغلش و  
انگشت‌های جوان و کشیده‌ی او را، که رنگ حنا  
زینت‌بخش ناخن‌های خوش‌فرمش بود، نوازش کرد.

- تو گلِ نرگس منی دخترجون پاره‌ی تنمی از خون خودمی.

- الهی که همیشه زنده باشی خانم جان.

- تو دختر خودمی؛ من برا وقتی‌ام که مردم فکر همه چیز رو برات کردم...

گل نرگس دست چروک‌دار ننه مدینه را در دستش گرفت و بوسید و گفت: «تو رو خدا دیگه از مردن حرف نزن».

ننه مدینه لبخند زد و از امیر گفت: «اون دفعه که اومه بود مرخصی به‌اش گفته بودند: «ننه مدینه ناخوش احواله...» آن وقت هنوز خستگی راه تو تنش بود، اومد دیدنم... به خدا که هنوز بوی خاک جبهه رو می‌داد، و لباس جبهه‌اشم تنش بود. جیگرم صورت خوشگلشم تو آفتاب جبهه سوخته بود.

گفت: ننه مدینه مگه یادت رفته که خدا چه انرژی به انسان داده مگه نگفتم معلممون گفته: مغز انسان نیروی خارق‌العاده‌ای داره که حتی پیری و فرسودگی رو می‌تونه از بین بیره پس به خودت توجه کن.

گل نرگس خیره شد به استکان چای که بنخار آن، کم شده بود.

- خانم جان، همین‌طور که تعریف می‌کنید چایتونم

بخورید.

و خود تکه‌ای پولکی در دهان گذاشت و استکان را به دهان برد و چایش را خورد. ننه‌مدینه از جا برخاست، کاسه‌ی سفالی آبی رنگ را که پر از انگور یاقوتی بود از سر طاقچه برداشت و گذاشت جلوی گل نرگس.

- بخور ننه جون، این انگور از پارسال تابستون تا حالا تو کیسه بوده چند تا خوشه‌اش رو گذاشتم برا امیر.

ننه‌مدینه یک حبه قند برداشت و زد توی چای و در دهانش گذاشت و مشغول خوردن چای شد. گل نرگس یک حبه انگور کند و قبل از اینکه در دهانش بگذارد رو کرد به ننه‌مدینه

- خانم جان امروز چهارومه عیده هنوز نیومده.

- به دلم افتاده همین امروز سروکله‌اش پیدا میشه، سیزده به‌در دسته‌جمعی با باباش و زن‌باباش می‌ریم بیرون.

گل نرگس انگور را که در دهانش گذاشته بود قورت داد و گفت: «طوبی خانم اینا چی؟»

- ان‌شاءالله، شوهر طوبی حالش دیگه بد نشه اونارو هم می‌گیم بیان.

- حالا قراره کجا بریم؟

- کجاشو نمی‌دونم اما می‌دونم یه جایی می‌ریم که

امام‌زاده باشه، جوب آب، سبزه، درخت هم داشته باشه. نهارم خودمون همه رو مهمون می‌کنیم.

- پس نذر داری خانم جان.

- خودم هم نمی‌دونم اما به قول امیر وقتی دل آدم با خدا باشد همه چیز می‌شه.

- خانم جان بقیه‌ی قضیه اون روز رو که مریض بودید و آقا امیر آمد سر وقتت رو بگو.

- آره ننه‌جون، اون روز وقتی اومد، سه تا تسبیح که از گل جبهه درست کرده بود آورد: یکی داد به طوبی و یکی به من، یکی ام خودش. اون وقت گفت: هفتاد تا دونه جدا کنید تا با هم سوره‌ی حمد را بخونیم ما هفتاد تا دونه شمردیم اونم رفت تو حیاط وضو گرفت، اومد روبه‌روی من دو زانو نشست و گفت: ننه مدینه عظمت حضرت رسول (ص) رو که می‌دونی قربونشون برم فرموده‌اند خواندن هفتاد سوره حمد شفای بیماره، بعدشم گفت: اول چند صلوات برای شادی حضرت رسول (ص) بفرستیم بعد اونم. گفت: شروع کنیم. و هفتاد تا سوره‌ی حمد رو خوندن و به طرف من فوت کردند و بعدشم چند صلوات دست جمعی فرستادیم و امیر رفت و منم خوابم برد. حالا درست نمی‌دونم چند ساعت خوابم برد، اما وقتی بیدار شدم دیگه هیچ‌چام درد نمی‌کرد و انگار نه

انگار که یک هفته از درد پا و کمر افتاده بودم تو رختخواب.

گل نرگس از جا برخاست و استکانها را برد سر حوض و با دقت آنها را زیر شیر آب شست و آورد، رو کرد به ننه مدینه.

- خانم جان چایی بریزم براتون؟

- نه ننه جون، خیّر ببینی این شالله یک بخت خوب نصیبت شه.

گل نرگس رفت جلوی پنجره و پرده‌ی سوزنی را، که نقش طاووس بر آن بود، کنار زد و به آسمان نگاه کرد. صاف و بدون ابر بود. گرمای مطبوع خورشید از پشت شیشه صورتش را نوازش داد.

- خانم جان به نظر شما چقدر به ظهر مونده؟

ننه مدینه به آفتابی که خودش را از روی آجرهای قرمز دیوار حیاط تا نزدیک درختها پخش کرده بود نگاه کرد و لبخند زد.

- می‌خواهی امتحانم کنی؟ حالا بین الآن اذن می‌گن.

گل نرگس هم خندید.

- خانم جان پس چرا صدای اذن نمی‌آد؟ حالا دیدی

که.....

ننه مدینه پیچ رادیو را که سر طاقچه بود پیچاند و

هنوز حرف گل نرگس تمام نشده بود که صدای اذان در فضا طنین انداخت.

- الله اکبر... الله اکبر... لاله الا الله....

هر دو با هم خندیدند و برای وضو از در بیرون رفتند. بعد از نماز ننه مدینه تصمیم گرفت برود و برای ناهار نوشابه بخرد. گل نرگس تنها که شد تخته شاسی را که روی آن چند ورقه‌ی کاغذ A4 بود برداشت و بی‌اختیار یک جفت چشم و ابرو کشید که خود به خودی نمی‌دانست این نقش از چه کسی می‌تواند باشد و قبل از اینکه بتواند طرح چهره را کامل کند، کسی زنگ در حیاط را زد. شال سفیدش را سر کرد و با پوشیدن دمپای‌های چوبی‌اش پا به حیاط گذاشت رفت پشت در حیاط.

- کیه...؟

و صدایی دور رگه که گیرایی خاصی داشت جواب داد.

- ننه مدینه هستند؟

و گل نرگس بی‌اختیار جواب داد.

- بله همین الان می‌یاد.

و در را باز کرد و با دیدن امیر با آنکه از او کوچک‌تر بود و او هیچ وقت حس نکرده بود که پسرهای کوچک‌تر از خودش مرد شده‌اند، اما با دیدن امیر



احساس کرد در مقابل مرد بزرگی ایستاده و خجالت کشید و پرشالش را دور صورتش گرفت.

- شما... حتماً که نه حکماً آقا امیر هستید.

و نگاهش ثابت ماند روی پوتین‌ها و لباس‌های بسیجی امیر که انگار همین حالا از میدان جنگ آمده بود. امیر چشمانش را به زمین دوخت و لب‌های ترک خورده‌اش لرزید.

- خونه کسی نبود گفتم؛ خوبه برم یه سر ننه مدینه رو ببینم.

- ننه مدینه‌ام خیلی خوشحال میشه.

امیر خواست بگوید ننه مدینه کجاست و شما کی هستید و از کجا مرا می‌شناسید و اما قبل از اینکه سؤالی بکند ننه مدینه را در پشت سر خود حس کرد و به عقب برگشت.

- ننه مدینه اشک می‌ریخت و لبخند می‌زد.

- ننه الهی که قربونت برم... ماشاءالله... هزار ماشاءالله

چه قدی کشیدی چه جوون رشیدی شدی. شک کردم که تو باشی.

امیر پس از سلام و احوال‌پرسی خیره شد به سه نوشابه‌ای که توی زنبیل در دست ننه مدینه بود.

- مهمون دارید؟

ننه مدینه خندید.

- نه ننه، منم و این گل نرگس نوهی پسرعموم که خودش صاحب‌خونه است.

- می‌دونستم تو می‌آیی برات نوشابه زرد خریدم.

ننه مدینه با اصرار امیر را ناهار نزد خود نگاه‌داشت و تا امیر با ننه مدینه گرم صحبت بود گل نرگس سفره‌ی ناهار را با سلیقه چید. فسنجان و برنج زعفرانی و سبزی خوردن در بشقاب‌های نگین‌دار استیل با ترب‌های آراسته به شکل گل لاله و سبدهای سفید که تکه‌های نان سنگک در آن روی هم چیده شده بود و تنگی پر از آب در کنار لیوان‌های گیره‌دار که نگین‌های آبی آن در میان پرتویی از نور خورشید برق می‌زد.

هر سه نفر سر سفره ناهار خوردند و از همه جا گفتند و امیر تعریف کرد

- که حمید زاغول تو جبهه چه رشادت‌هایی که نکرده و همه‌ی رزمنده‌ها و فرماندهان چقدر او را دوست دارند و بهش احترام می‌گذارند.

ننه مدینه پرسید: اونم با شما یک‌جاست؟

- حمید زاغول مسئول امدادسانی به رزمنده‌ها شد.

- این مثلاً چی؟

- آب، غذا، کمک‌های مردمی و هر چیز دیگه‌ای که

لازم باشد، اون با قدرت و شجاعت خارق‌العاده‌ای در مناطق مختلف فعالیت می‌کنه.

- خدا همه‌تون رو زنده نگه‌داره.

- ضمناً ننه مدینه، حمید زاغول در کلاس‌های درس هم که تو جبهه‌ها تشکیل می‌شه شرکت می‌کنه و ادامه تحصیل می‌ده.

- من می‌دونستم این بچه‌ی قابلیه.

- از اون گذشته حتی گاهی اوقات کفش و لباس بچه‌هارو کش می‌ره.

ننه مدینه با دست زد پشت دست دیگرش.

- خاک عالم.

گل نرگس لبخند زد.

- حتماً قصدی داره؟

امیر خندید.

- بله، می‌ره یواشکی لباس‌هاشون رو می‌شوره و

کفش‌ها و پوتین‌هاشون رو تمیز می‌کنه و واکس می‌زنه

هیچ‌کس هم نمی‌دونه اون این کارها رو می‌کنه به جز من.

ننه مدینه خندید و رو کرد به گل نرگس.

- گفتم تو جبهه بش می‌گن هشتن بوعلی سینا. و

خیره شد به چشم‌های نقاشی شده. «چقدر شکل امیره».

\* \* \*

روز سیزده به‌در هوا خوب و حال حاج رحمان داماد ننه مدینه مساعد بود و همه طبق برنامه برای سیزده به‌در به امام‌زاده رفته بودند. ننه مدینه از خوشحالی قدرت جوانی پیدا کرده بود، همچون پروانه به دور همه می‌چرخید و عطر سبزی پلو و کوکو سبزی و ماهی او اشتهای همه را تحریک کرده بود. طوبی هم به کمک امیر طناب محکمی را به تنه‌ی تنومند درخت چنار بسته و یکی‌یکی به نوبت سوار تاب شدند.

ننه مدینه که مشغول آماده‌کردن غذا بود، رو کرد به گل نرگس که کنار بساط چای سماور زغالی نشسته بود.  
- ننه جون، دیگه بسه حالا که همه چایی خوردن پاشو توام برو سوار طناب شو.

گل نرگس لبخند ملایمی زد و از جا برخاست و چادرش را به دور کمر بست و رو کرد به طوبی که مشغول هل دادن زهره کوچولو بود.

- طوبی خانم، ننه مدینه ندیده که شما چقدر منو تاب دادید و من تا نوک کوه، هوا رفتم.

طوبی خندید.

- غلط نکنم ننه هوس کرده خودش تو تاب بشینه؟  
امیر و عباس که با پدر امیر و پوران مشغول حرف‌زدن بودند به شنیدن تاب خوردن ننه مدینه آمدند جلو و به

ننه مدینه که مشغول بستن چادر به دور کمرش بود نگاه کردند.

- واقعاً می‌خواهی سوار تاب بشی؟! -

- آره ننه، بادم بده تا به طویی و گل نرگس نشون بدم که آدم تا خودش بخواد جوونه.

و نشست رو تاب و خودش را تاب داد و با طناب بالا رفت امیر خندید و صدا زد:

- حاج آقا رحمان، بابا، پوران خانم بیایید اینجا رو ببینید.

همه آمدند و با تاب خوردن‌های ماهرانه‌ی ننه مدینه، غرق خنده و شادی شدند. ننه مدینه هم شارژتر شد و بیشتر بالا رفت. حدود ده پانزده دقیقه تاب خورد تا اینکه طویی وساطت کرد.

- ننه جون بسه دیگه بیا پایین. ننه مدینه آرام آرام تاب را نگاهداشت و درحالی‌که کمی نفس نفس می‌زد،

گفت: نترس آدم به این زودی‌ها نمی‌میره.

پوران آمد جلو دست ننه مدینه را گرفت و از تاب آوردش پایین و همه با هم کمک کردند و سفره را پهن کردند.

عباس با نگرانی چیزی در گوش امیر گفت و چهره‌ی

امیر کمی تو هم رفت و با هم رفتند کنار حاج رحمان که روبه‌روی پدر امیر نشسته بود. طویبی فوراً دست کرد توی کیفش و یک کیسه‌ی سفید را از آن بیرون آورد. تکه‌ای نبات زعفرانی از آن بیرون آورد، و بدون اینکه کسی متوجه شود آیت‌الکرسی به آن خواند و زمزمه کرد: یا علی ابن موسی الرضا ادرکنی. آقا جان خودت تو خوابم آمدی و گفتید: نبات‌های حمید رو با آیت‌الکرسی بدم بخوره».

و یک لیوان را پر از آب جوش کرد و آن را ریخت داخلش و با قاشق هم زد و آهسته خودش را به آنها رساند. حاج رحمان رنگش پریده بود و با دست شقیقه‌هاش را فشار می‌داد، عباس با نگرانی به مادر نگاه کرد و لیوان را از دست او گرفت و به لب‌های برجسته و لرزان پدر نزدیک کرد و آن را جرعه جرعه به پدر خوراند. پس از آن پدر امیر گفت: حاج رحمان می‌خواهی تا ناهار آماده میشه یک سر بریم تو حرم امامزاده؟

حاج رحمان چشمانش را بست و نیم‌خیز شد روی زمین.

- خواب...م... گر...ف...ته... اگر... این سر و صداها  
بذاره... نمی‌دونم... چرا... صدام لعنتی... دست... از... سر

مسلمونا... برنمی داره... .

امیر بالشت را که کنار پتو بود برداشت و زیر سر حاج رحمان گذاشت.

عباس گفت: خدا کنه خوابش بیره، حالش خوب میشه.

طوبی باز هم آیت الکرسی خواند و حاج رحمان دیگر چیزی نگفت. طوبی شمد را کشید رویش، لب‌های حاج رحمان تکان خورد.

- خمپاره... سرتون رو بدزدید.

امیر رو کرد به عباس و آرام گفت: بیا با هم سوره‌ی والعصر و کوثر رو بخونیم.

و آن دو چهارده مرتبه این سوره‌ها را خواندند و هدیه کردند به چهارده معصوم و دست‌هایشان را در دست یکدیگر گره زدند و با تمام وجود گفتند: خداوندا! تو رو به آیه‌ها و قاری‌های خوب قرآن، خودت بیمارانمان را بکن درمان و آرامشان بگردان. متشکرم ای خدای مهربان.

و حاج رحمان به خواب آرامی رفت. آنها غذایشان را خوردند و برای او غذا کنار گذاشتند. او هم یک ساعت بعد بیدار شد و در سکوت غذایش را خورد و خدا را شکر کرد.

آن روز همه به امیر پیشنهاد کردند که دیگر به جبهه نرود و بگذارد حالا دیگر آنهایی که نرفته‌اند بروند، و جایش را پر کنند، زیرا او در این سال‌های طولانی که در جبهه بوده است دینش را ادا کرده است و امیر در جوابشان تنها یک جمله گفت: اگر همه این‌طور فکر می‌کردند الآن کل ایران دست عراق بود.

فردای آن روز امیر بدون خداحافظی به جبهه رفت و روز بعد زنگ زد و به پدر و همسرش پوران گفت: از من دلخور نباشید، دست خودم نبود که... بی‌خبر رفتم.

پس از آن به خانه‌ی طوبی زنگ زد و به قول خودش از خاله طوبی خداحافظی کرد و از حال حاج رحمان پرسید و وقتی شنید از آن روز تا به حال دچار حمله‌های عصبی نشده بسیار خوشحال شد و وقتی به خانه‌ی ننه مدینه زنگ زد، گل نرگس گوشی را برداشت و امیر با شنیدن صدای او متوجه شد که دیگر فرصت چندانی ندارد و نمی‌تواند از ننه مدینه خداحافظی کند، زیرا آخرین سکه‌اش را داخل تلفن انداخته بود.

- گل نرگس خانم خداحافظ، از قول من از ننه مدینه‌ام خداحافظی...

و صدای بوق ممتد و کش‌دار تلفن در گوش امیر طنین انداخت.

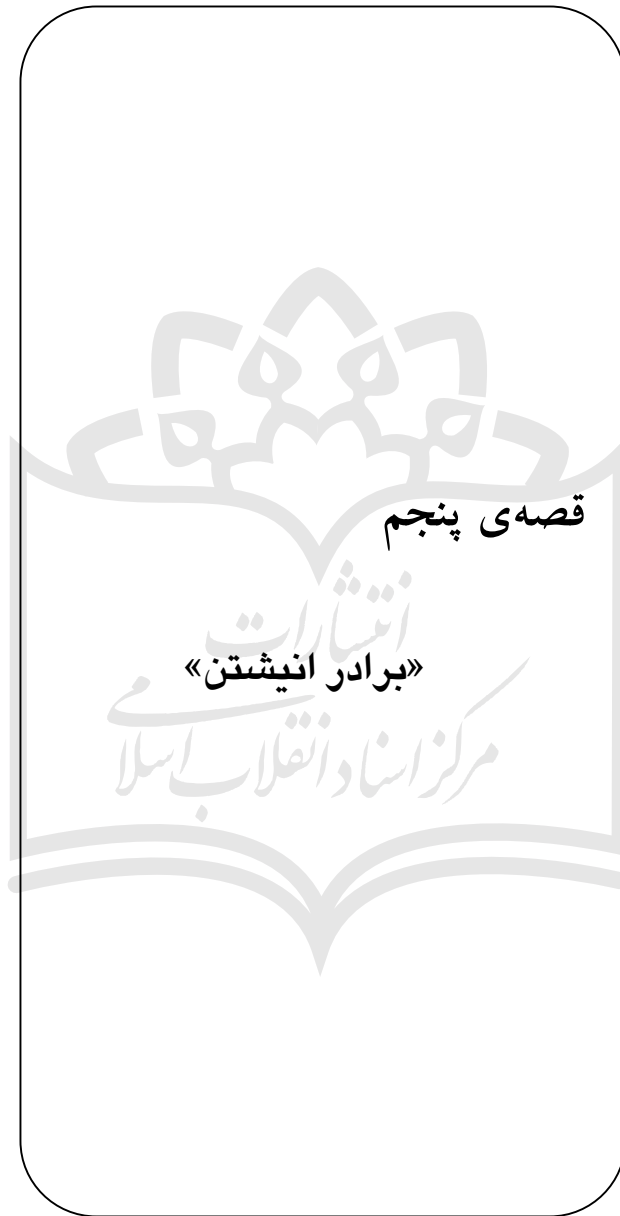


گوشی را گذاشت و از کیوسک تلفن بیرون آمد. جاسم را دید که با سه نفر دیگه از آنجا می‌گذشتند و پس از سلام و احوال‌پرسی چند سکه از جاسم گرفت و با خود فکر کرد: «حالا می‌تونم شخصاً از ننه مدینه خداحافظی کنم».

و باز هم گوشی را گل نرگس برداشت. و گفت: ننه مدینه رفته مسجد. امیر از او خواست که از قول او از ننه مدینه تشکر و خداحافظی کند و به گل نرگس هم گفت: شما هم حلال کنید روز سیزده به‌در خیلی زحمت کشیدید. گل نرگس خندید و گفت: حلال کردن من شرط داره. امیر پرسید چه شرطی؟ گفت: شرطش اینه که مواظب خودتون باشید، چون ننه مدینه شما رو خیلی دوست داره.

پایان قصه ۴







همین که مینی‌بوس در میان گرد و دولاخ کنار دشت  
توقف کرد، جاسم جوان سیاه‌چرده و قدبلند آبادانی، که  
خانواده‌اش را در حمله‌ی نیروهای عراق به خانه‌های  
مسکونی آبادان از دست داده بود، شروع به خواندن کرد؛  
به‌گونه‌ای که صدای گرم و رسایش در دشت پیچید.

- جاده و اسب مهیاست بیا تا برویم

کربلا منتظر ماست بیا تا برویم

بچه‌ها که از شب گذشته منتظر عملیات مسلم بن عقیل  
یا رمز «یا عباس (ع)» بودند، با شوق به سمت مینی‌بوس  
دویدند و صدای جاسم اوج گرفت.

ایستاده‌ست به تفسیر قیامت زینب (ع)

آن سوی واقعه پیداست، بیا تا برویم.

وقتی همه سوار شدند، حمید زاغول آمد کنار دست

جاسم که مقابل راننده ایستاده بود و می‌خواند

- رقص شمشیر چه زیباست بیا تا برویم

و روشنایی نگاه زاغش در برق چشمان درشت و سیاه  
 جاسم گره خورد و در گوشش نجوا کرد  
 - داآش قربونت، التماس دعا داریم. مخلص کلوم  
 پیروزی عملیات رو با شهادت داآشد بخواه.

راننده گفت: کسی جا نمونده؟

با شنیدن این کلام همه‌ی نگاه‌ها به بیرون چرخید و  
 سرتاسر دشت را که خالی از وجود آدمی بود کاویدند.

- نه برادر کسی نمونده

- همه حاضرند؟

مینی‌بوس با سرعت روشن شد و با گردوغباری بیش  
 از پیش به طرف سومار حرکت کرد.

حمید رفت کنار امیر که ته مینی‌بوس نشسته بود.

- داآش خیلی خوشحالم؛ هم بابت اینکه قراره تو  
 عملیات به این مهمی شرکت کنی، هم اینکه کنار تو  
 هستم.

امیر لبخند زد و دستش را گذاشت روی شانه‌ی حمید  
 و حمید تازه متوجه شد امیر زیارت عاشورا را زمزمه‌وار  
 نجوا می‌کند: «وَ تَابَعْتُ عَلَىٰ قَتْلِهِ، اَللّٰهُمَّ الْعَنْهُمْ جَمِيعًا  
 السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا اَبَاعِدِللّٰهِ».

حمید سکوت کرد، اکثر بچه‌ها با جاسم هم‌صدا  
 شدند. امیر روی تسییح گلی‌اش سجده کرد و زیارت

عاشورایش به پایان رسید و او هم با بچه‌ها هم‌صدا شد و صدایشان در حجم آهنی طنین انداخت و به بیرون رفت.

- آخر راه همین جاست بیا تا برویم

فرصتی باشد اگر- باز درین آمد و رفت

تا همین امشب و فرداست بیا تا برویم

مینی‌بوس جلوی پایگاه بهشتی توقف کرد و همه همان‌جا به نمازجماعت ایستادند و به دیگر رزمنده‌ها که اعم از پاسدار، بسیجی و ارتشی سرباز بودند ملحق شدند. پایین صخره‌ها فرمانده توسطی نقشه‌ی عملیات را توضیح داد، همه با دقت توجه کردند و همه چیز را به خاطر سپردند. پس از آن جعبه‌های خوراکی را که از کمک‌های مردمی بود آوردند و هر کسی چیزی برمی‌داشت خود می‌خورد و به یکدیگر تعارف می‌کردند و در این فرصت جاسم می‌خواند و چیزی نمی‌خورد. او تمام حواسش به دفاع مقدس بود و پیروزی عملیات. گویی روحش دیگر در این دنیا نبود. حمید زاغول در کارتونی را باز کرد و رو کرد به جاسم.

- هی داآش، چی می‌خوری بهت بدم؟ کمپوت،

کنسرو، بیسکویت، کیک، شکلات، ساندیس، نون خشک،

آب... دِ بگو چی می‌خوری؟

- برادر جاسم لب‌هایت خشک شده حداقل یک کم

آب بخور.

صدای جاسم بلندتر شد.

- آب مهریه‌ی حضرت زهراست بیا تا برویم

رقص شمشیر چه زیباست بیا تا برویم

کسی یک عدد کیک با یک ساندیس داخل جیب

اورکتش گذاشت، جاسم دست در جیش کرد و رو به آن

جوان لبخند زد و آنها را گذاشت داخل کارتون.

- کربلا منتظر ماست بیا تا برویم

سید که یک جعبه‌ی سنگین در بغل داشت، همان‌جا

ایستاد و نور نگاه نقره‌ای‌اش لغزید روی لب‌های جاسم.

- بنام قدرت ایمان رو؛ نوام که بود دیگه حالا تموم

می‌شد اجرت با ابا عبدالله.

و باز هم لبخندی از جانب یاسر هدیه شد به طرف

مقابل و این‌بار سرش را به علامت احترام پایین آورد.

حمید زاغول از ته مینی‌بوس آمد جلو.

- آقا سید چرا هرچه بار سنگین و کار سخته شما

انجام می‌دهید. سید لبخند زد و جعبه را داد به دست

حمید که برای گرفتن آن جلو آمده بود و با دست کشید

روی محاسن سفیدش و بعد از اینکه نفس بلندی کشید،

یک بسته‌ی کوچک خرما را که به اندازه‌ی یک کف

دست بود از پر شال سبزش بیرون آورد و گذاشت در



جیب جاسم و او آن را از جیب بیرون آورد و سر آقا سید را بوسید.

- زیاده، قربون جدت برم بده به کسی دیگه.

و باز هم به خواندن ادامه داد. آقا سید یک عدد خرما از میان آن بسته برداشت و گذاشت در دهان جاسم. اشک در چشمان جاسم حلقه بست و خرما را مکید و آب دهانش را که شیرین شده بود قورت داد و باز سرش را به علامت احترام مقابل آقا سید پایین آورد.

- ایستاده است به تفسیر قیامت زینب(ع)

آن سوی واقعه پیداست بیا تا برویم

و شروع کرد به سینه‌زدن و حسین(ع) حسین(ع) گفتن و دیگران هم با او شروع کردند به سینه‌زدن.

- دختر خورشید بر زمین

خواهر آزادی و فرمان دین

آنچه تو کردی به صف کربلا

کرده‌ی مخلوق بود یا خدا

ساعتی از ظهر گذشته بود که کنار برکه‌ای آب توقف کردند و صورت را صفادادند و نماز را خیلی سریع خواندند و با پای پیاده حرکت کردند و صخره‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند. با آنکه هنوز تابستان کاملاً از راه نرسیده بود، اما عرق از سر و صورتشان

می‌چکید و چفیه‌هایشان چون دست نوازشی به صورت‌های گرمشان کشیده می‌شد.

آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد، اما هنوز به مقصد نرسیده بودند که آقا سید گفت: «برادرها، اگر موافقین نماز را همین‌جا بخونیم». و همه توافق کردند که نماز را به جماعت بخوانند و نماز جماعت را به پیش‌نمازی آقا سید با خلوص نیت به‌جا آوردند و از اینکه توانسته بودند نماز را در جمع یکدیگر و به موقع به‌جا بیاورند خدا را شکر کردند و استوار و قوی با انرژی خاص به راه خود ادامه دادند تا اینکه به نزدیک خط دشمن رسیدند. شور و هیجان عجیبی پیدا کردند.

- السلام علیک یا ابا عبدالله.

به هوای کویت آمدیم یا ابا عبدالله  
در هوای رویت به انتظاریم روز شب یا ابا عبدالله  
منورهای دشمن تمام خط را روشن کرده بود، در پشت صخره‌ای نشستند تا فرمان عملیات داده شود.

امیر و جاسم که از بچه‌های تخریب بودند جلو رفتند و معبری حدود سی متر جلوی آنان در میدان دشمن باز کردند.

دو عدد مین با هم منفجر شد و ترکش کوچکی به پیشانی امیر خورد. پیشانی او را بستند و برانکارد آوردند

که او را ببرند، امیر ناراحت شد.

- خجالت بکشید برادر، من برای یک ترکش به این

ریزی، اونم تو این موقعیت بگذارم برم؟

پس از آن ترکش دیگری که بزرگ‌تر بود به‌گونه‌ی فرمانده توسلی اصابت کرد و بعد از پانسمان. گفتند: برانکادر بیاورید.

فرمانده توسلی با دست کشید روی محاسن انبوه و سیاهش که به خاک و خون آغشته بود و چفیه‌اش را دور دهانش پیچید.

- واقعاً قباحت داره، من باید بچه‌ها رو هدایت کنم نه اینکه به خاطر یک مجروحیت کوچیک برم پشت جبهه. و به‌وسیله‌ی بیسیم از پایگاه بهشتی فرمان عملیات داده شد.

توسلی خود جلوتر از همه با تخریب‌چی‌ها رفت و در کفی روبه‌روی تپه‌ای قرار گرفتند. سرتاسر منطقه مملو از مین تله‌ای بود، تخریب‌چی‌ها پشت هم مین‌ها را خنثی می‌کردند و گردان پیش می‌رفت و انگار فراموش کرده بودند که سینه‌خیز راه می‌روند.

جاسم و رمضان جلو بودند، امیر هم جلوتر بود اما به سمت راست چرخش داشت.

رمضان از بچه‌های بسیجی اردبیل که همیشه با

جوک‌ها و لطیفه‌های ترکی باعث خنده و شوخی بچه‌های هم‌رزم می‌شد، در همان حال گفت: بابا بیخود فکر می‌کردم فقط من ترکم، اینگار این امیرم ترکه.

جاسم زد پشت رمضان و ریز خندید.

- به گمونم امیر متوجه چیزی شده که به راست میره.

امیر برگشت عقب.

- هی بچه‌ها از این طرف انگار امن تره.

رمضان خندید.

- ای بابا بازم ترک‌بازی درآوردم، نه مثل اینکه این

منم که ترکم نه امیر.

امیر با آنکه به درستی حرف‌های رمضان را متوجه نشده بود، خنده‌اش گرفت.

- تو این وضعیتم دست از جوک گفتن برداشتی؟

- بگو؛ خجالت نکش. بگو مگه ترکی؟

امیر خندید. بچه‌های دیگر هم خنده‌شان گرفت و یک

مین دیگر جلوی ستون منفجر شد. رمضان، امیر و فرمانده

توسلی مجروح شدند.

جاسم رو کرد به امیر که غرق بود در خاک و خونی

که مشخص نبود از کجای بدنش می‌آمد و هنوز تلاش

می‌کرد که به جلو برود.

- نُج نُج... این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها

نیست. تقلا نکن بد جوری ازت خون می‌ره...  
 برانکارد اومد و هر سه نفر زخمی را که این‌بار به  
 شدت زخمی شده بودند با خود به بیمارستان صحرایی  
 که در پشت صخره بود بردند.  
 نیروهای دشمن رفته رفته از حضور آنها در منطقه  
 آگاه شد و با تیربار و آر.پی.چی و سلاح‌های دیگر بر  
 روی آنها شلیک می‌کردند.  
 چند گلوله از بغل گوش بچه‌ها گذشت، آقا سید صدا  
 زد.

- برادرها، آیه‌ی وجعلنا را بخوانید و به اطراف  
 خودتون فوت کنید.  
 آنها از امر آقا سید پیروی کردند و حتی یک گلوله هم  
 به هیچ کدام نخورد.  
 احمد که حالا جانشین فرمانده بود گفت:  
 بچه‌ها تمام توانتون رو جمع کنید و متمرکز شوید  
 روی موفقیت. ما موظفیم قله‌ی چهارصد<sup>۱</sup> رو تصرف  
 کنیم... ذکر ائمه و حضرت عباس(ع) یادتون نره که  
 ان‌شاءالله پیروزی از آن ماست.

میدان مین بود که پس از میدان دیگر پشت سر می‌گذاشتند و با قدرت و ایمان وصف‌ناشدنی پیش می‌رفتند و با هر پیشروی نیرو و امید بیشتری پیدا می‌کردند. همه در دل‌هایشان به الله و قرآن و ائمه و حضرت عباس و شهدای کربلا متوسل بودند، بدین‌سان اراده و عزم آهنین پیدا می‌کردند.

به جاده‌ای رسیدند که انتهای آن به سیم‌های خاردار ختم می‌شد و هرکدام در این فکر بودند که خود را وسیله‌ی خواباندن آن سیم‌های خاردار حلقوی کنند.

وقتی به آنجا رسیدند جاسم قد علم کرد و گفت: من روی سیم‌ها می‌خوابم و برادرها از روی من عبور کنید.

اما قبل از اینکه جاسم خودش را روی سیم‌ها بیندازد حمیدرضا که فرزند و ریزنقش بود با حاج سلطانی که سپاهی بود و سینه‌ی ستبری داشت، سیم خاردار را بالا گرفتند و دیگران از زیر آن عبور کردند. حمید زاغول نگاهی تحسین‌آمیز به حاج سلطانی و حمیدرضا انداخت و گفت: ایول ماشاءالله داآش.

و قبل از اینکه از اینکده از زیر سیم عبور کند عکس دختر حاجی را روی زمین دید. نگاه حاجی از پس پرده‌ای اشک سُر خورد روی عکس و حمید آن را گذاشت در

جیب حاجی و رفت. بعد از اینکه همه از زیر سیم عبور کردند، رسیدند به سربالایی و همه با هم فریاد زدند.

- الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر...

و در همان حال از سینه کش سربالایی قله بالا رفتند و به طریقه‌ی معجزه‌آسا در عرض پنج دقیقه به بالا رسیدند. حمید زاغول جلوتر از همه می‌رفت و با آر.پی.جی مثل رعد شلیک می‌کرد و یا حسین (ع) شهید می‌گفت. تمام گلوله‌هایش به سنگر دشمن اصابت کرد. حمیدرضا گفت: ماشاءالله برادر حمید.

حمید همچنان شلیک می‌کرد و می‌گفت: یا حسین (ع)، یا ابوالفضل (ع).

یکی از گلوله‌هایی که از روبه‌رو به سوی شلیک می‌شد، به آر.پی.جی اش اصابت کرد و در مقابل چشمان جاسم و دیگر رزمندگان در خاک و خون آتش به شهادت رسید. چشمان زاغش با خونی که از سر و صورتش می‌چکید قرمز شدند و پلک‌های سنگین‌اش به گل خونی بسته شدند.

جاسم با تمام وجود فریاد زد

- امیرررر. کجایی رفیقت رو کشتن....

آقا سید خودش را مثل برق به حمید زاغول رساند و بدن تکه‌پاره‌ی او را در آغوش گرفت و خواباند روی

زمین و شال سبزش را روی آن کشید. احمد و حمیدرضا متوجه شدند که در سمت چپ قله یک سنگر تیربار مقاومت می‌کند. با جاسم به سراغ آن رفتند و از نزدیک به مقابله پرداختند، دشمن متجاوز در آن سنگر حدود نیم ساعتی مقاومت کرد اما با پیشروی رزمندگان تسلیم شد. بلافاصله رزمندگان تمام سنگرهای دشمن را پاکسازی کردند.

کم‌کم هوا روشن شد، جاسم در تاریکی چهره‌ی نیمه‌جان امیر را دید که با سر و صورت و دست بانداژ شده اسلحه به دست تعداد زیادی از عراقی‌ها را به صف کرده است، رفت جلو.

- جل الخالق! بچه نکنه تو جنی؟

و با این حرف خیلی‌ها به دور امیر جمع شدند.

- دِ دِ تو کی اومدی؟... برادر امیر ما گفتیم تو شهید

شدی؟

- ای بابا مگه نمی‌شناسیدش، این از جنم عجیب‌تره...

اینکه چیزی نیست اون با پای شکسته و تیرخورده و گچ‌گرفته از طبقه‌ی دوم و سوم بیمارستان فرار کرده اومده جبهه؛ بیخود نیست به «انیشن بوعلی» معروف شده... البته بدون داشتن علم پزشکی خیلی وقت‌ها خیلی مریض‌ها رو با گل و گیاه و دعا و سوره‌های قرآن درمان



می‌کنه.

از آن روز به بعد اکثراً امیر را «انیشتن فراری» یا «بوعلی فراری» و گاهی «بعضی‌ها برادر انیشتن» صدا می‌زدند.

در آن لحظه‌های پیروزمندانه و موفقیت‌آمیز که جنگ به اوج خود رسیده بود، متوجه شدند برای ادامه‌ی جنگ دیگر مهماتی برایشان باقی نمانده، مجبور شدند با مهماتی که از دشمن عراقی به‌دست آورده بودند دفاع کنند. آنها تا نزدیک‌های ظهر پیروزمندانه جنگیدند تا اینکه خط سیاهی از دوررس نگاهشان نمایان شد و کم‌کم متوجه شدند گروهی عظیم از تانک‌های دشمن لحظه‌به‌لحظه به آنها نزدیک می‌شود و پشت سرهم صداهایشان در هم طنین انداخت.

- مهمات... مهمات برسونید... نیرو... نیروی کمکی...  
نیروی کمکی برسونید.

اما صدایشان به جایی نمی‌رسید، زیرا صدایی که مخابره می‌شد خش داشت و نامفهوم بود.

تانک‌های دشمن به آنها نزدیک و نزدیک‌تر شد تا جایی که گویی آسمان آتش بر زمین می‌ریخت. جاسم مشغول صحبت با بیسیم شد و توانست در آن هیاهو ارتباطی با پایگاه بهشتی برقرار کند.

گفتند: یک گردان آرپی.جی زن کمکی برای شما فرستادیم و تا چند ساعت دیگر به شما می‌رسند. تانک‌های عراقی منطقه را به آتش کشیدند، گویی آسمان بر سر زمین خراب شده است. بچه‌ها مشغول دعا و نیایش شدند.

- یا سیدالشهداء....

همه جا سرخ بود و بوی آتش و دود باروت می‌آمد و با ذکر «یا سیدالشهداء» سنگر گرفتند و منتظر آرپی‌جی زن شدند.

امیر در گوش احمد که حالا فرمانده گروه بود، گفت: گردان ذوالفقار<sup>۱</sup> خیلی دیر کرد، باید په کاری کرد». امیر حرکت کرد و احمد و جاسم و آقا سید و تعدادی دیگر با چند موشک آرپی.جی که داشتند به جلوی خاکریز رفتند و به طرف تانک‌ها شلیک کردند، ولی اکثر آنها «تی ۷۲» بودند و آرپی.جی به آنها اثر نمی‌کرد، تنها دو سه تا از آنها که تانک‌های معمولی بودند منهدم شدند. بچه‌ها تا آن زمان تجربه‌ی مبارزه با تانک «تی ۷۲» را نداشتند.

تعداد ده دوازده نفر از آنها در میان خاک و خون و

۱. گردان آرپی‌جی زن

آتش، لبیک یا حسین (ع) گویان به شهادت رسیدند. یکی از آنها آقا سید بود که تیری گلویش را شکافته بود و با لب‌هایی خشک، ترک‌خورده و لرزان می‌گفت: «درکنی یا جدا».

پلک‌های آغشته به خاک و خونس بسته شد و دیگران در موضع خود مقاومت می‌کردند. تانک‌ها خیلی به آنها نزدیک شده‌اند و از گردان ذوالفقار خبری نبود.

امیر و حمیدرضا با کاظم که بچه‌ی اصفهان بود و حاج سلطانی و کاظم که بچه‌ی مشهد بود، در پشت صخره‌ای ایستاده بودند و جاسم با بیسیم مجدداً درخواست کمک می‌کرد. حاج سلطانی آرپی‌جی را برداشت و گفت: «می‌رم جلو شاید تانکی که این تنگه را بسته است منهدم کنم».

حمیدرضا گفت: «شما برو منم پشت سر شما می‌آم». حاج سلطانی چفیه‌اش را به دور گردن محکم کرد و چند تار سفید از انبوه موهای سیاه خاک گرفته‌اش را، که روی پیشانی بلندش چسبیده بود، به عقب راند و از تنگه با سرعت بیرون دوید. پشت سرش یک گلوله‌ی تانک شلیک شد، حمیدرضا هم دوید تا عبور کند. پشت سر او هم یک گلوله‌ی تانک شلیک شد، حمیدرضا لحظه‌ای هم درنگ نکرد و همان‌طور با سرعت می‌دوید که عبور کند،

دومین گلوله در شش یا هفت متری او خورد زمین و از شدت و موج انفجار چون شیئی سبک به گوشه‌ای پرتاب شد و محکم زمین خورد، ولی خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و از جا برخاست و دوباره مشغول دویدن به جلو شد.

حاجی حدوداً صد متر از حمیدرضا جلوتر بود و یک پیچ حلقه‌ای را نیز پشت سر گذاشت که کسی فریاد جگرخراشی زد.

- برانکار... برانکار... بیارید... حاجی... حاجی زخمی شده.

حمیدرضا با دست زد توی سرش.  
- خدایا رحم کن.

و با سرعت بیشتر می‌دوید طوری که گویی قدم‌هایش هرگز به زمین نمی‌رسیدند تا اینکه حاجی را دید که روی دو زانو نشسته و به حالت سجده سرش روی زمین افتاده بود. سرش را بلند کرد، چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش باز بود و پلک‌های خاک‌گرفته‌اش حرکت می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

- حاجی... حاجی... حاجی جان.

هر دو کاظم با امیر و جاسم رسیدند.

- حاجی چی شده؟

- به گمونم شکمش.

- حاجی نرو سمیه کوچولو منتظره، حاجی مقاومت

کن.

حاجی نفس عمیقی کشید و به آرامی چشمانش را

بست و لبخند زد: «السلام وعلیک یا حضرت رقیه».

حمیدرضا بود که اسم سمیه را آورده بود، زیرا او از

علاقه‌ی حاجی به تنها فرزندش باخبر بود. او دلش

می‌خواست زانو بزند و چون ابری پربار گریه کند و ببارد

اما این کار را نکرد و صدا زد:

- بچه‌ها تو رو خدا کمک کنید جنازه‌ی حاجی اینجا

نمونه. تو رو خدا کمک کنید ببریمش، فردا سمیه بهونه‌ی

بابا رو می‌گیره.

امیر حاجی را کول کرد، یک تانک به آنها نزدیک شد

و با کالیبرش به سوی آنها تیراندازی می‌کرد.

کاظم اصفهانی با جاسم از پشت پای حاجی را

گرفتند. حمیدرضا متوجه کیف بغل حاجی و عکس به

خون نشسته‌ی سمیه شد. آنها را از روی زمین برداشت و

همه با هم شروع کردن به دویدن. چند گلوله از لای پای

امیر و از بغل گوش حمیدرضا رد شد، اما به آنها اصابت

نکرد. از جلوی تانک به سرعت رد شدند و به عقب

دویدند تا اینکه به خاکریز رسیدند و به بچه‌های دیگر

پیوستند و دیگر هیچ چیز برای جنگیدن نداشتند.  
 - ای بابا مهمات فینیش.  
 - این‌طور که پیداست جز مرگ راهی نمانده.  
 جاسم ابروهایش را بالا برد و اشاره کرد به امیر.  
 - اونجا رو نگاه کن تانک‌ها دارن ما رو دور می‌زنند،  
 بهتره بری بچه‌ها رو جمع کنی،  
 امیر خیلی سریع همه را جمع کرد.  
 - برادرها باید عقب‌نشینی کنیم.  
 - ما این همه مقاومت کردیم... این همه بچه‌های  
 خوبمون شهید شدند برا پیروزی این عملیات، حالا...  
 امیر گفت: برادر دیگه چاره‌ای نیست... وگرنه من از  
 فرماندهی خواستم بازم تلاش کنیم... اما دیگه از دست ما  
 کاری ساخته نیست بچه.  
 همه حتی امیر و جاسم با نارضایتی و دلخوری و  
 قلبی آکنده از تنفر از دشمن متجاوز به همراه جنازه‌ی  
 حاجی عقب‌نشینی کردند. بچه‌های زیادی در حمل  
 جنازه‌ها کمک می‌کردند و به همراه دیگران به طرف  
 پایین به راه افتادند.  
 امیر و جاسم با هم مشورتی کردند و جاسم گفت:  
 «شما برین پایین، من و امیر اگر کسی مونده باشه جمع  
 می‌کنیم و می‌آییم.»

امیر گفت: حمیدرضا یادت باشه هر چند متر، یک سنگ‌چین کن تا ما راه رو گم نکنیم.

بچه‌هایی که به عقب برگشتند به پشت صخره‌ای رسیدند که مجروحین از شب گذشته آنجا به سر می‌بردند. حاجی را نزدیک توسلی خواباندند و حمیدرضا رفت بالاسر توسلی:

- حالت چطوره؟

توسلی با سرعت سرش را بالا گرفت و زل زد تو چشم‌های حمیدرضا که در تاریکی برق می‌زد:

- اِ! حمید تویی! اینجا چه کار می‌کنی؟

- مجبور شدیم بیاییم.

- نمی‌خوای بگی که خدای نکرده... عقب‌نشینی

کردید؟

- متأسفانه مجبور شدیم.

بغض‌آلود لب‌های خشک ترک‌خورده‌اش در میان

محاسن به خون خضاب شده لرزید:

- خاک بر سرم! عملیات شکست خورد؟

- فعلاً بیا بریم.

- بریم؛ پس حاجی کو!؟

- هنوز... حاجی بالاست... نیومده

- با کی!؟ تنها؟

- نه با امیر انیشتن، بچه‌های دیگه‌ام هستن... گفتند شاید کسی جا مونده باشه.

- این امیر عجب بچه‌ی جون‌سختیه. نفهمیدم کی فرار کرده باور کن یک آدم معمولی نیست.  
موسوی گفت: «بچه‌ها راه بیفتید هوا داره تاریک می‌شه».

حمیدرضا گفت: «اجازه بدهید من برم بالا بینم بقیه چی شدن».

- نه این کار لازم نیست، بهتره کمک کنیم مجروحین را ببریم. مجروحین را بلند کردند و به راه افتادند. رفته‌رفته هوا تاریک شد، آب نداشتند و از تشنگی بی‌رمق شده بودند، چهل ساعتی می‌شد که نخوابیده بودند و هر وقت برای استراحت می‌نشستند، بچه‌ها خوابشان می‌برد. نیمه‌های شب بود، همه در سکوت چرت می‌زدند یا شاید در خواب عمیقی به سر می‌بردند. آن شب ستاره‌ها بیشتر از هر شب در آسمان سوسو می‌زدند و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشتند گویی از آسمان بر سرشان الماس می‌بارید و با خنکای مهربانانه‌اش، از تشنگی لب‌های عطشناک آنها می‌کاهید، صدای گام‌هایی گنگ به گوششان رسید. با تردید چشم‌هایشان را باز کردند، امیر با چند تن از بچه‌های دیگر بودند، توسلی با نگاهش به



دنبال حاجی می‌گشت و وقتی از بودنش ناامید شد، پرسید:

- بچه‌ها حاجی کو؟

امیر گفت: برادر توسلی حاجی عاشقانه به معبود پیوست. توسلی محکم به پیشانی‌اش زد و آه کشید و قطره‌های اشک را که بر محاسنش می‌چکید با دست پاک کرد.

حمیدرضا پرسید:

- جاسم کجاست؟

- گفت می‌رم پایین کمک کنم زخمی‌ها رو ببریم. توسلی با صدایی که بیشتر به زمزمه می‌ماند گفت: ای بابا این دیگه چی شد. کاظم مشهدی گفت: شاید تنه‌اش خورده به انیشتن فراری.

و امیر با نگرانی به دوردست‌ها نگاه کرد:

«جاسم نکنه توام رفتی و مثل حمید ما رو جا

گذاشتی؟»

همه از تشنگی بی‌تاب و بی‌رمق بودند. موسوی پیشنهاد داد: «بهره تا هوا تاریکه جلو ببریم، چون تو شب هوا خنک‌تره و کمتر احساس تشنگی می‌کنیم»، اما انگار دیگر کسی یارای راه رفتن نداشت و همه ترجیح دادند

بخوابند.

کسی در خواب ناله کرد:

- آب... فقط یک چکه.

امیر از جا برخاست و در اطراف چرخید و تعداد زیادی سنگ‌ریزه آورد و

گفت: برادرها هرکس تشنه است از این ریگ‌ها زیر زبانش بگذارد کمی تشنگی را رفع می‌کند.

و به همه یکی‌یکی از آن سنگ‌ها تعارف کرد. حمیدرضا سنگی را در دهان توسلی گذاشت و گفت: «ما شنیده بودیم از سنگ روغن می‌گیرند اما نشنیده بودیم که آب هم می‌گیرند».

کاظم که اولین سنگ را برداشته و زیر زبانش گذاشته بود، گفت: «نمی‌دونم علتش چیه، ولی یک‌کم از تشنگی‌ام کم کرد. و همه سنگ به زیر زبان گذاشتند و خوابیدند تا اینکه صبح از راه رسید و چاله‌ای آب در مقابل چشمانشان برق زد رفتند جلو آب لجنی بود، اما بچه‌ها قمقمه‌هایشان را پر کردند اما وقتی آن را به دهان بردند به قدری تلخ بود که دهانشان را جمع می‌کرد. بعضی حبه‌ای قند در آن انداختند و کمی مزمزه کردند و بعضی‌ها هم فقط ریگ‌های زیر زبانشان را با آن مرطوب ساختند.

و حرکت کردند و وقتی هوا کاملاً روشن شد به جاده رسیدند و تویوتایی را دیدند که به آنها نزدیک می‌شد، کسی گفت: یا صاحب‌الزمان (عج)

حمیدرضا گفت: «بچه‌ها نترسید، این تویوتای خودمونه. بچه‌ها خوشحال شدند و خدا را سپاس گفتند. تویوتا جلوی پای آنها توقف کرد و آنها به یخچال صحرائی که در آن بود حمله کردند. مجروحان را اول آب دادند و بعد همه تا آنجا که توانستند آب خوردند. بر امام حسین (ع) سلام گفتند و لعنت بر یزید کردند. پس از آن آمبولانس آمد و مجروحان را برد و دیگران سوار بر تویوتا به بند رزمی رفتند، گویی به بهشت رسیده بودند. یک صندوق پر از یخ که درونش را آب پرتقال گذاشته بودند و جعبه‌های میوه که به‌وفور پیدا می‌شد، حسابی از خودشان پذیرایی کردند و بعد متوجه شدند امیر در بین‌شان نیست.

- به گمانم بعد از اینکه آب یخ خورد در رفت.

- شاید رفته جاسم رو پیدا کنه.

- شایدم رفته از صدام انتقام بگیره.

یکی می‌گفت همین چند دقیقه پیش داشت آب

پرتقال می‌خورد. دیگری می‌گفت «جل‌الخالق».

مدت زمانی بچه‌ها همان جا استراحت کردند و از

کارهای امیر و القاب مختلف‌اش در طی این سال‌ها که تو جبهه بود گفتند و خندیدند و برای نبودنش ابراز نگرانی کردند. در همان حال دیدند که یک جیب تویوتا از پشت سر آمد و به آنها نزدیک شد و مقابل آنها ایستاد. مسئول محور از آن پیاده شد و گفت: «بچه‌های گردان میثم کجا هستند؟»

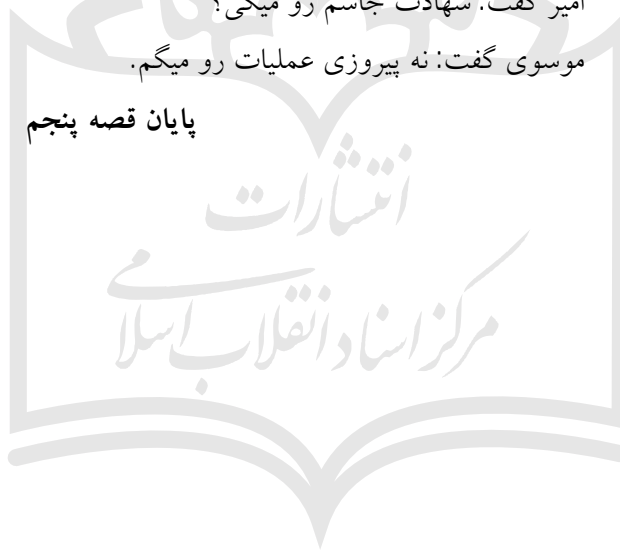
حمیدرضا گفت: «همین جا هستن چکارشون دارید؟»

- پس چرا اینجا هستید بلند شوید بریم خط.  
- عملیات شکست خورد ما عقب آمدیم.  
- برادر من الان از خط می‌آم کجا شکست خورده؟  
بچه‌ها با ناباوری سوار چند تویوتا شدند و به طرف خط حرکت کردند، وقتی به خط رسیدند یک سری نیرو در قله مستقر بودند.  
موسوی پرسید:

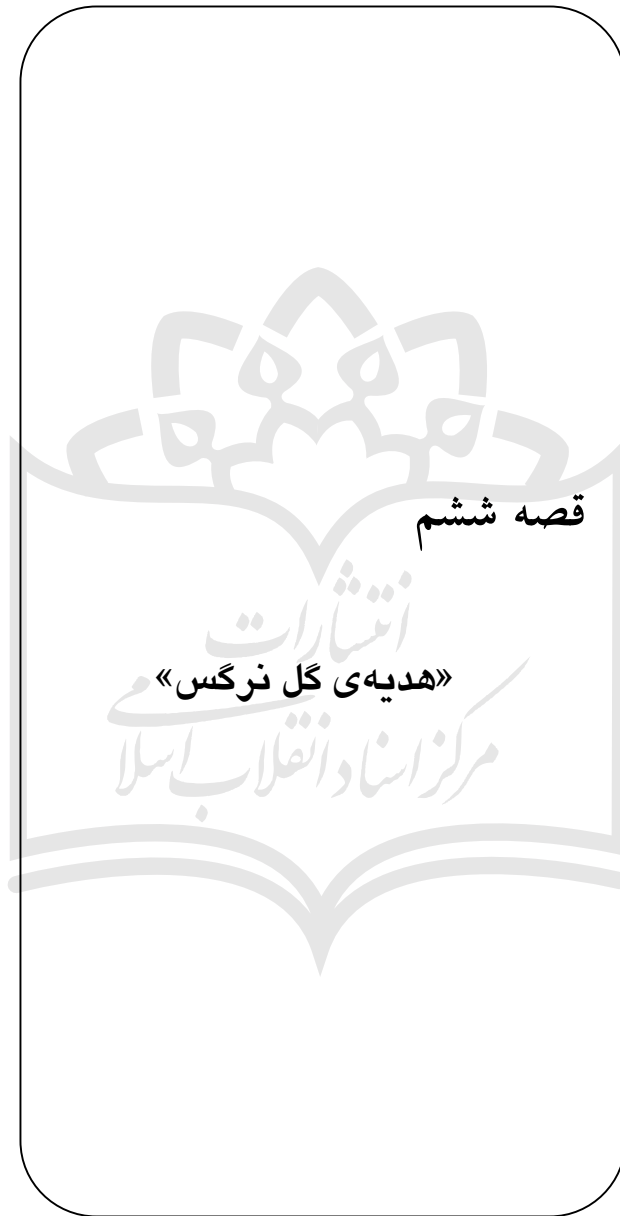
- شما چه نیروهایی هستید؟  
- ما گردان ذوالفقار هستیم.  
- اما ما دیشب اینجا بودیم و عقب‌نشینی کردیم. شما چطور آمدید اینجا؟  
- مسئولین به ما گفتند به سه طرف آتیش بریزیم، ما هم ریختیم...

- درگیری تا حدود چهار صبح ادامه داشت. بعد نیروهای دشمن عقب‌نشینی کردند.  
امیر را روبه‌روی خودشان دیدند.  
- از جاسم فقط یک کلاه مونده با یک پلاک.  
بعد کلاه را نشان داد.  
- ببینید توش نوشته کربلا همین جاست بیا تا برویم  
موسوی گفت: اینم یک امداد غیبی دیگه.  
امیر گفت: شهادت جاسم رو میگی؟  
موسوی گفت: نه پیروزی عملیات رو میگم.

پایان قصه پنجم











بعد از عملیاتِ موفقیت‌آمیزِ مسلم بن عقیل امیر به  
تهران آمد و پس از دیدار پدر و پوران به منزل ننه مدینه  
رفت. ننه مدینه چادر مشکی کروکهی اتوکرده را روی  
روسری مَل مَل سفید سر کرده و جلوی در منتظر بود. با  
دیدن امیر گل از گلش شکفت.  
- قربون قد و بالای رشیدت ننه؛ همین الا می‌اومدم  
خونتون.  
- سلام ننه مدینه... مگه می‌دونستی من...  
- آره دردت تو کاسه‌ی سرم گفته بودن اومدی.  
امیر خندید. دندان‌های سفیدش در میان محاسن  
خرمایی رنگش درخشید.  
- کی به شما خبر داد؟  
- پوران خانم برا نهارم دعوتمون کرده.  
- ولی به من چیزی نگفتن!... به هر حال این عالیه؛ من  
با ماشین بابا اومدم بیایید با هم بریم.

گل نرگس که صورت گردش را در میان شال صورتی  
 قاب گرفته و چادر مشکی کرب به سر داشت بر  
 چارچوب در ظاهر شد.  
 - سلام امیر آقا.  
 - سلام از ماست.

و هر سه به سوی پیکان سفید رنگ که کنار خیابان  
 پارک بود رفتند. امیر در اتومبیل را باز کرد و ننه‌مدینه  
 جلو کنار دست او سوار شد و گل نرگس روی صندلی  
 عقب نشست. رادیو روشن بود و آقایی که گوینده‌ی  
 برنامه خانه و خانواده بود شعری را دکلمه می‌کرد.  
 - بهتر آن است که برخیزم.  
 رنگ بردارم روی تنهایی خود.  
 نقش مرغی بکشم.  
 ننه مدینه رو کرد به امیر که به جاده چشم داشت.  
 - ننه جون حالا دیگه وقتشه که تو نومزد کنی.

امیر تا بناگوش سرخ شد و با دست کشید روی  
 محاسن‌اش و هرچه فکر کرد نتوانست جمله‌ی مناسبی  
 پیدا کند و این تفکر و سکوت تا رسیدن به منزل ادامه  
 پیدا کرد.

- پدر امیر با خوشرویی در را بر روی آنها گشود.  
 - به‌به! خوش آمدید صفا آوردید، اینجاها رو روشن

کردید.

و داخل منزل شدند. پوران که بلوز و دامن پرچین و بلند کرب آبی به تن داشت آمد جلو قهقهه زد.  
عروس خانوم خوش آمدید، قدم روی چشم ما گذاشتید.

گل نرگس سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، امیر لبخند نیمه‌جانی زد و گفت: مبارکه.

همه خندیدند. دیگر کسی چیزی نگفت، پس از پذیرایی و کمی گپ‌زدن سفره‌ی ناهار چیده شد. پوران سنگ تمام گذاشته بود. فسنجان و مرغ، سالاد، ماست، سبزی، نوشابه و ظرف‌ها چینی‌های گل بادامی جهیزیه‌ی پوران که تا به حال دست نخورده توی ویتترین مانده بود. امیر تمام مدت تو فکر این بود که چه کسی همسر گل نرگس شده و آیا لایق یک همچین خانمی هست یا نه؟

وقتی از چیدن سفره با کمک پوران فارغ شدند توی آشپزخانه از او پرسید:

- پس کجاست؟... این داماد خوش سلیقه؟

پوران با لبخند پارچ را پر از آب کرد و ریخت داخل کتری که روی اجاق گاز بود.

- همین... جاست روبه‌روی من و ایستاده.

سر امیر بی‌اختیار بالا رفت و محکم خورد به در کابینت، عرق سردی به پهنای پیشانی‌اش نشست و سرش را تکان داد.

- کی... کی از قول من حرفی زد؟

پوران خندید- دستپاچه نشو... کسی از قول تو چیزی نگفت... فقط من به بابا... گفتم: که تو از گل نرگس همچین بدت... نمی‌آد.

- همین؟

- بابا هم گفت: بهتره براش عقدش کنیم.

امیر باز هم سرش را پشت سر هم تکان داد.

- به همین سادگی برا خودتون بریدید و دوختید. حالا من هیچی، فکر این دختر دل‌شکسته‌ی بیچاره رو نکردید.

- امیر تو رو خدا این طوری حرف نزن.

- حالا از این حرف‌ها گذشته شما از کجا فهمیدید

من از گل نرگس بدم نمی‌آد.

- از اون جایی که من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم.

اشک در میدان چشم‌های امیر چرخید و بغضش را

فرو داد.

- پوران خانم جان، تو رو خدا منو حلال کن. من

می‌دونم این از روی محبت بوده اما من... .

پدر از توی اتاق صدا زد.

- شما دو نفر از آشپزخونه بیرون نمی‌آین؟  
و آنها رفتند و کنار دیگران سر سفره نشستند. امیر تمام مدت که غذا می‌خورد سر به زیر داشت به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی‌کرد و در یک حالت الهی و معنوی به سر می‌برد، گویی از زمین کنده شده و در ارتفاع بلندتر از زمین بر روی هوا نشسته است و این موضوع را حتی پدر توانست به وضوح ببیند. وقتی داشت برای او توی لیوان نوشابه می‌ریخت به اطراف نگاه کرد که ببیند آیا دیگران هم متوجه او شده‌اند یا نه، اما وقتی دید پوران مشغول توضیح دادن این که چگونه فسنگان می‌پزد هست و گل نرگس و ننه مدینه همه‌ی حواسشان به اوست، متوجه شد کسی جز او به این موضوع پی نبرده است و سرش را پایین انداخت و در سکوت گفت: «خدایا کمک کن پذیرش داشته باشم. خدایا انگار باید قبول کنم اما نه، شاید...»

- بابا برنج بکشم؟

نگاهش دنبال صدا چرخید و در چشمان امیر که کفگیر برنج در دستش بود گره خورد.

- امیر جان تو قول می‌دی دیگه... جبهه نری بابا؟

امیر همان‌طور که دانه‌های معطر و قدکشیده‌ی برنج را داخل بشقاب پدر خالی می‌کرد گفت: قربونتون برم بابا،

باور کن نمی‌تونم... تا موقعی که دشمن تو خاکمونه باید  
برم جبهه و از دین و میهن و ناموسمون دفاع کنم.

ننه مدینه به گل نرگس نگاه کرد.

- لابد می‌خواهی وقتی ام‌زن گرفتی بازم بری جبهه.

امیر نفس عمیقی کشید.

ننه مدینه کی به یک بیچه‌ی هفده ساله زن می‌ده؟

- خوبه ننه‌جون؛ وقتی دوازده سیزده سالت بود و

می‌خواستی بری جبهه نمی‌گفتی بیچه‌ای اِگه کسی ام

می‌گفت بدت می‌اومد حالا چی...؟

پوران حرف ننه‌مدینه را ادامه داد

- حالا که ماشالله هزار ماشالله مثل یک سرو، قد

کشیدی و شونه ستبرکردی می‌گی بیچه‌ام....

امیر خندید.

- قدم رو نمی‌گم عقم رو می‌گم.

گل نرگس گفت: بیچه‌هایی که تو جبهه بزرگ شدن

به اندازه‌ی صد تا مرد می‌فهمند و شعور دارند.

همه خندیدند و امیر گفت: این خودِ شما هستید که با

هیچده و نوزده سال به اندازه‌ی یک حاج خانم سن و

سالدار می‌فهمید.

همه زدند زیر خنده و به اشاره‌ی پوران شروع کردند

به کف‌زدن، بعد هم پوران سرش را نزدیک برد و گفت:

امیر جان، حالا اجازه می‌دی حلقه رو دستش کنم؟  
 امیر لقمه‌ای را که در دهان داشت به سختی قورت داد  
 و یک لیوان آب روی آن خورد.  
 - پوران خانم شما از کجا می‌دونید گل نرگس خانم  
 راضی است؟

پوران قهقهه زد.

- آخه من از علاقه‌ی اونم به تو بی‌خبر نیستم.  
 همه را از زیر نگاهش گذرانند و با صدایی بلندتر از  
 قبل گفت: عروس خانم حاضرید حلقه‌ی نامزدی رو  
 دستتون کنم؟

امیر گفت: صبر کنید....

گل نرگس آه کشید و نگاه مخمورش خیره شد به  
 لب‌های خوش فرم امیر و امیر در زیر بارش آن نگاه  
 احساس سنگینی کرد و شمرده گفت: اجازه... بدهید...  
 سفره را جمع کنیم.

و پس از جمع شدن سفره، گل نرگس مشغول شستن  
 ظرف‌ها شد و هرچند پوران اصرار کرد که این کار را  
 برای بعد بگذارد، فایده‌ای نداشت و پوران هم در  
 آب‌کشی ظرف‌ها به او کمک کرد و پس از آن با یک  
 سینی چای با گل نرگس به اتاق رفتند.

پوران مجدداً گفت: عروس خانم اجازه می‌دهید حلقه

رو دستتون کنم؟

گل نرگس سرش را پایین انداخت و با دست کشید  
روی گونه‌اش که از شرم سرخ شده بود و جسم خیالی را  
از روی آن پاک کرد.

با اجازه‌ی امیرآقا و بزرگ‌ترها بله.

امیر با زبان لبش را تر کرد.

- به نظر بنده، گل نرگس خانم جزء بهترین زن‌های  
دنیاست... . اما من تعهد دارم و نمی‌تونم جبهه نرم، مگر  
اینکه ما پیروز بشیم و بتونیم دشمن رو از خاک خودمون  
بیرون کنیم.

صدای نازک گل نرگس لرزید.

- من با جبهه‌رفتن شما مشکلی ندارم.

همه دست زدند و بعد از آن امیر گفت: برای سلامتی  
و ظهور آقا امام زمان صلوات. «اللهم صلی علی محمد و  
آل محمد».

پدر پس از فرستادن صلوات گفت: «ولی من امیدوارم  
پس از این نامزدی خداپسندانه، امیر قبول کنه که دینش  
را تو جبهه‌ها ادا کرده».

پوران حلقه را از توی یقه‌اش بیرون آورد آن را به  
همه نشان داد. نگین الماس آن در زیر نور زرد لوستر پنج  
شاخه درخشید و پوران آن را در انگشت ظریف و



کشیده‌ی گل نرگس کرد و همه دست زدند.

پدر گفت: حالا برای خشنودی پنج تن آل عبا و سلامتی و پیروزی رزمندگان صلوات. «اللهم صل علی محمد و آل محمد».

- برای خوشبختی و سلامتی همه‌ی جوانان و پیروزی در جنگ صلوات. «اللهم صل علی محمد و آل محمد».

چند هفته‌ای گذشت و امیر در تهران ماندگار شد. البته از صبح تا غروب را در پایگاه بسیج تو تهران می‌گذراند و هرگاه متوجه می‌شد خانواده‌ای از رزمندگان و یا حتی دیگران به کمک احتیاج دارند کوتاهی نمی‌کرد و همیشه و همه جا مهر و محبتش را خالصانه نثار بندگان خدا می‌کرد و دست نوازش بر سر کودکان می‌کشید، طوری که از کودک تا پیر و جوان همه او را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند.

شب جمعه بود، بعد از خواندن نماز مغرب و عشا امیر مشغول چای دادن به جماعت بود که باخبر شد گویا قرار است عملیاتی در پیش باشد و با بسیجی‌های عملیات‌دیده توی دفتر مسجد جمع شدند و قرار رفتن به جبهه را گذاشتند. او برای خداحافظی به درب منزل ننه‌مدینه رفت.

گل نرگس مشغول جارو کردن حیاط بود. پیرهن

سفید و بلندی که گل‌های قرمز داشت تن کرده بود و ننه مدینه هم توی ایوان کنار سماور نشسته بود و مشغول گوش کردن به نواری بود که امیر به او هدیه داده بود.

– اکنون زمان شفا یافتن است، به درون خود سفر کنید و با آن بخش از وجود که می‌داند چگونه شفا دهد ارتباط برقرار کنید، به قدرت الله تکیه کرده و باور کنید که این کار شدنی است... .

امیر زنگ در را فشار داد و گل نرگس با لبخند در را بر روی او گشود. امیر پس از سلام علیک لب ایوان نشست. ننه مدینه ضبط را خاموش کرد و یک استکان چای عقیقی‌رنگ برای او در استکان کمرباریک لب‌طلایی ریخت و گل نرگس روبه‌روی آنها ایستاد و خیره شد به امیر.

– فردا... صبح زود... قراره بریم... جبهه.

گل نرگس با شنیدن این حرف خودش را روی پله‌ها رها کرد و سرش را به ستون دیوار تکیه داد و قطرات اشک از چشمانش بر روی گونه چکید، پر شالش را روی صورت گرفت که اشک‌هایش را کسی نبیند و به یاد آورد که خود گفته بود: با جبهه‌رفتن‌اش مشکلی ندارد و از جا برخاست و رفت کنار باغچه و از میان گل‌های رنگارنگ یک شاخه گل سرخ چید و رفت داد دست امیر.

- دیشب غنچه بود، آبش که دادم، نشستم و باهاش حرف زدم.

امیر لبخند زد.

- چه با احساس، چی بهش گفتی؟

گفتم: اگر تا فردا باز شدی می‌برم هدیه می‌کنمت به یک فرشته؛ حالا تو راهم را نزدیک کردی.

امیر به آسمان آبی نگاه کرد و گفت: شرمندهام نکن. فرشته تویی نه من.

و نگاهش سُر خورد روی صورت گل نرگس که رنگش پریده بود. چشمان ننه‌مدینه میان چین‌های صورتش لبریز از اشک شد.

- ننه جون نمی‌شد حالا نری جبهه؟

- اومدم از تون خداحافظی کنم نمی‌تونم نرم. و استکان چای را برداشت و جرعه جرعه نوشید و

ادامه داد:

- گفتم که تعهد دارم، اومدم از شما و گل نرگس

حلالیت بطلبم.

- ننه حلال خوشد باشه، حلال چی، کی از تو به‌جز

خوبی چیزی دیده؟

- اگه شهید شدم حلالم کنید. دست خودم نیست

نمی‌تونم، طاقت ندارم تو این موقعیت بمونم وگرنه

شماها رو خیلی دوست دارم.

گل نرگس لبش را گاز گرفت و شمرده گفت:  
دوستمون داری و می‌خوای بری تنهامون بگذاری؟  
- آره اصلاً همین دوست داشتتاس که آدمو وادار  
می‌کنه بره از دین و میهن و ناموسش دفاع کنه.  
و چشمانش را که می‌رفت به اشک بنشیند از نگاه  
اشک‌آلود گل نرگس دزدید و به سمت در حیاط رفت.  
گل نرگس کاسه‌ی چینی گل سرخی را پر از آب کرد  
و در سینی کنار قرآن گذاشت و یک پر گل سفید روی  
آب انداخت و پشت سر او به همراه ننه مدینه رفت  
جلوی در حیاط، او را از زیر قرآن رد کرد و امیر پس از  
بوسیدن قرآن گفت: خدا نگهدارتان به خودش  
می‌سپارمتون.  
و رفت. گل نرگس از پشت سر، سر تا پای او را  
ورانداز کرد، گویی دیگر هرگز او را نخواهد دید و زیر  
لب گفت: «الهی فدات شم» و کاسه‌ی آب را پشت سر او  
روی زمین پاشید: امیر برگشت به گل نرگس نگاه کرد و  
خندید.

- چقدر زود اثر کرد.

ننه مدینه که پشت سر گل نرگس ایستاده بود پرسید.

- چی زود اثر کرده؟

امیر باز هم خندید.

- آبی که گل نرگس پشت سرم پاشید.

و گل نرگس و ننه مدینه هم خنده‌شان گرفت.

امیر دست کرد توی جیبش و یک جعبه‌ی نقره‌ای را بیرون آورد و طرف گل نرگس گرفت و گل سرخ را بو کشید.

- بفرمایید خانوم نزدیک بود یادم بره.

گل نرگس آن را گرفت و تشکر کرد. وقتی درش را باز کرد گردنبند طلایی را دید که در زیر نور خورشید درخشید و یا الله، که روی آن حک شده بود، نورباران شد.

امیر خواست برود که گل نرگس گفت: صبر کن می‌خوام آب بیارم.

امیر خندید. همون کافی است، خداحافظ و قدم تند کرد و دور شد.

امیر رفت. گل نرگس الله را به ننه مدینه نشان داد و بوسه‌ای گرم بر آن زد و به گردن آویخت.

امیر روبه‌روی پدر زانو زد. روی زمین و پاهای پدر را بوسید.

پدر حیرت‌زده دست‌های امیر را گرفت و او را بلند

کرد.

- چی شد بابا، نکنه زده به سرت؟

پوران با بغض گفت: امیر دوباره هوایی شدی؟

پدر گفت: وایستا، خوب قد و قامتت رو نگاه کنم.

دلم خیلی زود تنگ می‌شه؟

امیر گفت: بابا این دفعه چرا این طوری حرف می‌زنی؟

- بابا جون. آخه این دفعه تو خیلی بزرگ شدی ما تا

حالا تو فامیل آدم به این قد بلندی نداشتیم.

امیر دست پدر را بوسید.

- بابا حلالم کن که هر دفعه بی‌خبر گذاشتم رفتم.

- می‌دونم اگه این دفعه‌ام بگم نرو بی‌خبر می‌ری.

پوران سرش رو پایین انداخت و گفت: امیر قول بده

زود برگردی من طاقت ندارم.

آخه تو داری صاحب...

امیر زل زد به پوران.

- صاحب چی؟

پدر گفت: یا خواهر یا برادر.

پوران گفت: دکتر گفته احتمالاً برادره.

امیر خندید چقدر خوب اسمش با من.

پوران خندید تربیتشم با تو.

امیر گفت: مادر پدر به این خوبی داره.

پدر گفت: پس باید قول بدی بیایی اسمش رو برایش  
انتخاب کنی.

امیر گفت: انتخاب کردم داداش امیرحسین، مامان  
پوران.

پوران که برای اولین بار کلمه‌ی مادر را از امیر شنیده  
بود. گفت: الهی درد و بلات بخوره تو جون مامان پوران  
و دلش خواست بوسه‌ای مادرانه بر پیشانی امیر بزند.

مسیری که قرار بود از آن عبور کنند رودخانه‌ای  
عریض بود و قاسمی فرمانده ارشد گروه، امیر را هم  
به‌عنوان فرمانده انتخاب کرد. او می‌دانست امیر از قبل آن  
محل را می‌شناسد، زیرا چند مرتبه قاچاقی به آن مقرر  
رفته و به تنهایی چند تن از عراقی‌ها را به‌عنوان اسیر  
گرفته و آورده بود و یا گاهی اوقات از اسلحه‌های مدرن  
آنها به‌غنیمت آورده بود.

سپیده تازه زده بود، بوی گل‌های رنگارنگی که اطراف  
رودخانه روئیده بودند، بچه‌ها را سر شوق می‌آورد و  
رفته‌رفته که هوا روشن می‌شد از دیدن گل‌ها سرمست  
می‌شدند و انگار نه انگار که برای جنگ می‌روند، گویی  
به تفریح آمده‌اند.

- هی بچه‌ها! چقدر گل اینجاست.

- بریم چند تا دسته گل خوشگل درست کنیم ببریم

دیدن صدام.

حمیدرضا خندید و گفت: «گور بابای صدام لعنتی؛  
ببریم برای فرمانده‌هامون خصوصاً امیر آقای انیشتن  
فراری.

امیر برگشت عقب و به شوخی یک پس‌گردنی به  
حمیدرضا زد.

- اینم مزد برادر حمیدرضا.

بعد هر دو با هم خندیدند و عرض رودخانه را پیش  
رفتند.

تعداد نفرات بی‌شمار بودند و این بار یک جوان  
خوش صدای سبزه‌ی اندیمشکی که چهارشانه بود و قد  
متوسطی داشت جای جاسم را گرفته و می‌خواند.

- اباصالح التماس دعا

هر کجا هستی یاد ما هم باش

و دیگران هم با صدایی هماهنگ و نه چندان بلند که  
مبادا عراقی‌ها متوجه آنها شوند، با جوان اندیمشکی که  
اسمش جابر بود همراهی می‌کردند.

- نجف رفتی التماس دعا

کربلا رفتی یاد ما هم باش

آب رودخانه خیلی زیاد بود، اما آنها با قدرتی  
وصف‌ناشدنی پیش می‌رفتند؛ گویی از امامانشان و



خدایشان انرژی مضاعف می گرفتند. هرکس سعی می کرد با سرعت بیشتری از آب عبور کند. بعضی ها که در آن سوی رودخانه با انواع سلاح های مدرن و پیشرفته، که هدایی از دشمنان ایران اسلامی بود در سنگرهای بتونی خود کمین کرده بودند، تمام سطح آب را به رگبار گلوله بستند اما رزمنده های ایرانی بدون لحظه ای وقفه از رودخانه عبور کردند، بدون اینکه حتی گلوله ای به کسی اصابت کند به آن سمت رودخانه قدم بر خشکی گذاشتند و همه یک صدا گفتند: «الله اکبر... الله اکبر».

امیر گفت: «به این میگن امداد غیبی... تا آخرین نفس جلوشون وامی ایستیم».

صدای کسی در میان زوزه ی خمپاره ها طنین انداخت. - کی باور می کنه از این همه گلوله از اسلحه های پیشرفته و مدرن حتی یکی شم به هدف نخورده باشه؟

قاسمی صدا زد:

- بلند شید

بچه ها ایستادند.

- حالا متمرکز روی هدف؛ به یاری الله پیروزی از ماست. از روی خشکی کنار رودخانه از میان خمپاره ها که یکی پس از دیگری زوزه کشان در کناری می افتاد، عبور کردند و با عبور از میدان مین در تیررس دشمن

قرار گرفتند.

مردی غول‌پیکر پشت تیربار بود، عربده می‌زد و فحش و ناسزا می‌گفت و به روی آنها شلیک می‌کرد. او توانست دو سه نفر را به شهادت برساند. امیر به طرف او شلیک کرد، صدای او و تیربارش خاموش شد. امیر از جا برخاست و جلوتر رفت و چهار پنج نفر دیگر را که از روبه‌رو به آنها نزدیک می‌شدند با تیر زد و یکی پس از دیگری به زمین افتادند و باز هم جلوتر رفت و سوزش شدیدی را در کتفش حس کرد و گفت: السلام‌علیک یا حسین (ع).

و چند قطره خون بر روی جیب پیرهن خاکی‌رنگش گل انداخت و قفسه‌ی سینه‌اش تیر کشید و تمام توانش را مجدداً جمع کرد.  
گفت: السلام... علیک... یا... یا سالار شهدا... ادرکنی ادرکنی آقا جان.

سر بر زمین گذاشت. خاک داغ را به پیشانی خود حس کرد و چند قطره عرق از روی پیشانی‌اش بر خاک چکید و بوی کاهگل در مشامش پیچید. زمزمه کرد: «اشهدان لا اله الا الله».

درد کمی آرام شد، بر جای خود نشست، چفیه‌اش را از گردن باز کرد و به دور کتف و سینه‌اش پیچید و با

خود زمزمه کرد: «خدا را شکر باز هم می‌تونم ادامه بدم و اسلحه‌ی خود را به صورت عصا بر زمین گذاشت و از جا برخاست. صدای فریادها و شلیک‌ها در گوشش پیچید. به اطراف نگاه کرد، همه‌چیز را در پس توده‌ای از ابر می‌دید و خون از روی سینه‌اش فوران می‌زد. صدای کسی را شنید که می‌گفت: کسی این تانک را منهدم کنه. خواست اسلحه‌اش را به دوش بگیرد که از شدت درد دستش دیگر بالا نرفت. اسلحه را زیر بغلش قرار داد و چاقو را از جیب شلوارش بیرون آورد و به سختی مقداری از آستین بلوز ارتشی را برید و از زیر لباس فرو کرد در حفره سینه‌اش و چفیه را روی آن محکم‌تر کرد و با گام‌های کند و سنگین چند قدم جلو رفت. درد سرتاسر وجودش را گرفته بود و متوجه شد که ترکشی به بناگوشش خورده، اما دیگر قادر به ادامه‌ی مسیر نبود. همان‌جا ایستاد، خواست بچه‌ها را صدا بزند اما با خودش فکر کرد (نباید مزاحم پیشرفت‌شون بشم. عملیات باید به یاری خدا پیروز بشه) و روی زمین زانو زد و چند ترکش دیگر بر چند جای دیگر بدنش اصابت کرد، ولی با آن حال هنوز هم در فکر ادامه‌ی مسیر بود و اینکه بتواند در جهت پیشرفت حمله کاری بکند. در همین افکار به حالت سجده زانوهایش را در شکم جمع کرد و به حالتی

خلسه فرو رفت و ذکر یارب یارب را به ذهنش می‌آورد، گاهی صدای گلوله‌ای او را از خود بیخود می‌کرد. شب را حس کرد، اما نمی‌دانست چه ساعتی از شب است سرش را به سوی آسمان کمی بالا گرفت ماه را دید که از زیر ابرها نمایان است و آرام آرام از او دور می‌شود. دست راستش را به آرامی بالا آورد، گویی می‌خواست ماه را در دست بگیرد. حس کرد دارد در جویی از خون فرو می‌رود و زمزمه کرد.

- السلام علیک یا ثارالله ادرکنی.

و با خود فکر کرد کاش عملیات پیروز بشه و صدایی در گوشش طنین انداخت.

- انهدام هر هشتاد تا تانک با هم باورکردنی نیست!

- کی بود که این‌طور شلیک کرد؟

- جاسم! همونی که تو حمله‌ی عراقی‌ها به محله‌ی

مسکونی همه کسشو از دست داده بود.

امیر صدا زد.

- جاسم شهید نشده بود؟

و هیچ‌کس صدای او را نشنید، اما دستی گرم محکم روی شانه‌اش افتاد و به سختی توانست آن دست را با دست راستش بگیرد و با دیدن دست از کتف جداشده از حال رفت و وقتی به هوش آمد روز بود و هوا ابری؛ به

دستی که در دستش بود نگاه کرد و به انگشتر عقیقی که روی آن اسم «یاابوالفضل» حک شده بود نگاه کرد و زمزمه کرد: «جاسم جان تو هم حالا شهید شدی» و خواست از جا برخیزد که احساس کرد به زمین چسبیده، خواست کسی را صدا بزند، صدایش بیرون نیامد، خواست با نگاهش اطراف را جستجو کند چشمانش بسته شد، خواست خاک را چنگ بزند انگشتانش حرکت نکرد، صدایی آشنا را شنید:

- امیر انیشتن... کارت عالی بود... شناسایی ات حرف نداشت... عملیات طبق نقشه پیش رفت... .

امیر ما پیروز شدیم.

- امیر چشماتو باز کن. تو واقعاً دانشمندی... تو قهرمان مایی... امیر عراقی‌ها رو کاملاً پاکسازی کردیم... امیر شهید زیاد دادیم... امیر چشماتو باز کن بفهمم تو زنده‌ای. قاسمی گوشش را به سینه‌ی زخمی امیر چسباند و صدای قلبش را نشنید، داد زد.

- بچه‌ها بیایید فرمانده اصلی... انیشتن فراری در رفت... دیگه هیچوقت تو این دنیا دستمون بهش نمی‌رسه.

حمیدرضا که یک مرد زخمی روی کولش بود، خودش را به آنها رساند؛ زخمی را که چهره‌اش از خاک

و خون پوشانده شده بود به آرامی کنار امیر روی زمین خواباند و دو زانو خود را به امیر رساند، یک شاخه‌ی خشکیده و له‌شده‌ی گل سرخ را از جیبش بیرون آورد و جلوی صورت امیر گرفت.

- امیر به گمونم مال توست، وقتی می‌دویدی از جیبت افتاد.

توسلی گفت: یک لحظه چشم‌هاشو باز کرد.  
حمیدرضا نبضش را گرفت و داد زد زد- امیر تو رو خدا... امیر تو می‌دونی که ما منطقه رو از دست دشمن گرفتیم.

توسلی گفت: نبضش چگونه؟  
لب‌های مرد زخمی تکان خوردند و لبخند زد.  
- امیر تو رو خدا اون دنیا هم راه رو برامون باز کن.  
حمیدرضا گل را توی جیب امیر فرو کرد و بر پلک‌های بسته‌اش، که به خاک و خون آغشته بود، بوسه زد و به توسلی اشاره کرد. توسلی زخمی را روی دوش انداخت و حمیدرضا امیر را کول کرد. دست قطع‌شده از دستان امیر رها شد، و قل خورد و رفت داخل گودال.  
توسلی که زخمی را داشت، به جلو حرکت کرد. حمیدرضا پشت سر او در سرازیری به حرکت درآمد و پوتین‌های امیر روی زمین کشیده می‌شد، دولخ به هوا

برمی‌خاست و تا ابد این دولخ در خاک منطقه‌ی جنگی  
حس می‌شود.

ثواب این کتاب تقدیم می‌شود به جوان ناکام  
خلیل عامری که نوروز ۱۳۹۰ چون پرنده‌ای زیبا از  
کنارم پر کشید و تنه‌ایم گذاشت.

زهرا عامری



## نمایندگان گیه‌های منتخب فروش

۱. فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان ۱۲ فروردین پایین تر از شهدای  
ژاندارمری مجتمع ناشران شماره ۲۷۷ ۶۶۹۷۱۲۶۹
۲. انتشارات کیمیا: تهران، خیابان انقلاب بین فخرآزی و دانشگاه  
روبروی دانشگاه تهران. ۰۹۱۲۵۵۱۰۱۵۲/۶۶۶۹۴۷۵
۳. پخش کتاب پیکتا: تهران، خیابان انقلاب چهار راه کالج ابتدای  
حافظ شمالی نیش کوی بامشاد شماره ۶۳۶ ۸۸۹۴۰۳۰۳
۴. احمدی: خراسان رضوی مشهد، بلوار مدرس بنیاد شهید  
مدرس ۲ نشر شاهد ۰۵۱۱۲۲۵۹۶۳۸/۰۹۱۵۵۱۰۰۴۰۰
۵. نیک عهد- حدیث مهتاب: بابل، خیابان امام خمینی چهار سوق  
مجتمع تجاری خاتم الانبیا طبقه ۳ ۰۱۱۱۲۲۹۵۴۱۹/۰۹۱۱۳۱۴۸۵۶۸
۶. سعیدی پور: کاشان، چهار راه آیت اله کاشانی ابتدای خیابان  
شهید بهشتی کتابسرای کاشان ۴۴۷۰۵۴۰ / ۴۴۵۲۴۷۹
۷. گروه فرهنگی و هنری مسک: اصفهان، خیابان طالقانی کوی مسجد  
رحیم خان نرسیده به مسجد رحیم خان ۰۹۱۳۱۱۴۷۰۲۹/۰۳۱۱۲۳۵۱۷۰۹
۸. صوت و الرضوی: اراک، شهرک رضوی خیابان سعدی نیش  
کوچه لال ۳ ۰۹۱۸۸۴۸۱۴۶۳/۰۸۶۱۲۷۶۰۰۱۹
۹. دانشگاه علوم قرآنی (مروجی): شیراز، بلوار شهید مطهری  
زرگری) دانشکده علوم قرآنی ۰۷۱۱۶۲۶۴۷۴۳
۱۰. مشکات اندیشه (مجید دلاور): رشت، خیابان امام خمینی  
قبل از سه راه حاجی آباد روبروی بانک تجارت ۰۳۱۲۲۳۴۷۰۰
۱۱. کتابفروشی نیکوروش: یزد، ابتدای خیابان امام خمینی پلاک ۴۵  
۰۶۲۶۴۶۹۹
۱۲. مرکز کتابرسانی صبا: تبریز، خیابان امام خمینی چهار راه  
شهید بهشتی منصور سابق جنب مسجد حاج احمد شماره ۴۷۵  
۰۴۱۱۳۳۵۷۸۸۶
۱۳. کلبه شروق: قم، خیابان شهدا نیش ممتاز سازمان بعثت  
شماره ۵۶۵ ۰۲۵۱۷۷۴۱۴۲۳



### فهرست منشورات

ردیف	عنوان	قیمت
<b>دانستیهای انقلاب اسلامی برای جوانان</b>		
۱	ستاره صبح انقلاب	۱۵۰۰
۲	صورتک	۱۰۰۰
۳	ساواک	۱۲۰۰
۴	سند بردگی	۱۱۰۰
۵	مثنوی بی تابی	۹۰۰
۶	قلب روشن دانا	۹۰۰
۷	کشف حجاب	۱۴۰۰
۸	در گوادلوپ چه گذشت	۱۴۰۰
۹	تبریز در خون	۷۰۰
۱۰	دولت صالحان	۱۱۰۰
۱۱	آن سوی آفتاب	۲۱۰۰
۱۲	یاس در قفس	۱۱۰۰
۱۳	رهبر الهی	۲۸۰۰
۱۴	سوخته عشق	۱۴۰۰
۱۵	مبارز نستوه	۱۵۰۰

۲۱۰۰	پلنگ سیاه	۱۶
۹۰۰	گلبانگ سربلندی	۱۷
۱۳۰۰	چکمه‌ی سیا	۱۸
۱۱۰۰	آذرخشی بر تاریکی	۱۹
۱۸۰۰	شیفته‌ی خدمت	۲۰
۱۵۰۰	حدیث عاشقی	۲۱
۹۰۰	پیام‌آور امید	۲۲
۹۰۰	سیری در اندیشه‌های شهید مطهری	۲۳
۱۴۰۰	تا آسمان	۲۴
۲۱۰۰	روزهای سیاه، روزهای سپید	۲۵
۱۱۰۰	یک فتوا یک اراده	۲۶
۱۱۰۰	یک روز تأخیر	۲۷
۷۰۰	دو هفته تا مهر	۲۸
۱۴۰۰	از کویر تا بهشت	۲۹
۱۵۰۰	بن‌بست غرور	۳۰
۲۰۰۰	رویا‌های بر باد رفته	۳۱
۱۶۰۰	مثل باران	۳۲
۱۱۰۰	خیمینی آذربایجان	۳۳
۱۱۰۰	از محراب تا معراج	۳۴
۱۰۰۰	برق غیرت	۳۵
۶۰۰	مسافر ملکوت	۳۶
۲۰۰۰	پا به پای ستاره	۳۷

۱۴۰۰	دربار به روایت دربار (فساد اخلاقی)	۳۸
۱۶۰۰	دربار به روایت دربار (فساد سیاسی)	۳۹
۱۵۰۰	سیری در اندیشه‌های شریعتی	۴۰
۹۰۰	ستاره‌ای بر دار	۴۱
۱۵۰۰	کودتای شب	۴۲
۱۷۰۰	سال‌های خاکستری	۴۳
۱۱۰۰	همپای ذوالفقار	۴۴
۲۰۰۰	دربار به روایت دربار (فساد مالی - اقتصادی)	۴۵
۱۶۰۰	شاهد عتیق	۴۶
۱۶۰۰	عروس آخر	۴۷
۱۳۰۰	یار قدوسیان	۴۸
۲۰۰۰	خرم، ولی خونین	۴۹
۱۰۰۰	بازیچه‌ی شهبانو، جشن هنر شیراز	۵۰
۱۰۰۰	نواب: اسطوره‌ی مهر	۵۱
۱۹۰۰	دست‌بوس	۵۲
۲۶۰۰	شقایق در محراب	۵۳
۱۶۰۰	عاشق‌ترین صیاد	۵۴
۱۶۰۰	شهر هزار سنگر	۵۵
۱۶۰۰	رساله‌ی ناتمام	۵۶
۱۴۰۰	عقاب در آتش	۵۷
۲۰۰۰	داستان یک مرداب	۵۸
۲۲۰۰	۵۳ سال عصر پهلوی به روایت دربار	۵۹
۱۲۰۰	دکتر علی شریعتی	۶۰

۲۱۰۰	دروازه‌ی بهشت	۶۱
۱۵۰۰	ادواردو هدیه مسیح	۶۲
۲۷۰۰	زندگی و مبارزات شهید ابوالفضل پیرزاده	۶۳
۱۶۰۰	شاگرد اول	۶۴
۱۸۰۰	خطیب توانا	۶۵
۲۰۰۰	خانه‌زاد شاه	۶۶
۳۰۰۰	زندگی و مبارزات شهید ایوب معادی	۶۷
۱۷۰۰	پشت جلد یک کتاب (بررسی توطئه آیات شیطانی)	۶۸
۱۴۰۰	دزفول در جنگ	۶۹
۲۱۰۰	زندگی و مبارزات شهید اصغر مرادی	۷۰
۳۰۰۰	خروج ممنوع	۷۱
۲۹۰۰	دولت موقت	۷۲
۱۳۰۰	مرغ در طوفان	۷۳
۲۲۰۰	قاصد مراد	۷۴
۸۰۰	مردی که سایه نداشت	۷۵
۳۱۰۰	حزب الله لبنان	۷۶
۲۱۰۰	با خورشید تا سپیده	۷۷
۱۷۰۰	کلک مشکین	۷۸
۳۵۰۰	حاشیه‌های مهم‌تر از متن	۷۹
۱۴۰۰	توپ‌ها دهل می‌زنند	۸۰
۲۶۰۰	شهید دکتر فتحی شقاقی	۸۱
۲۰۰۰	شهرگان شهر (جلد اول)	۸۲

۲۰۰۰	شهرگان شهر (جلد دوم)	۸۳
۳۴۰۰	آزادترین مرد جهان	۸۴
۲۷۰۰	منافقین خلق	۸۵
۲۰۰۰	سفرنامه آسمان	۸۶
۱۵۰۰	شهرگان شهر (جلد سوم)	۸۷
۱۲۰۰	شهرگان شهر (جلد چهارم)	۸۸
۱۴۰۰	شهرگان شهر (جلد پنجم)	۸۹
۱۹۰۰	فرار از حلقه آتش	۹۰
۱۳۰۰	شهرگان شهر (ج ششم)	۹۱
۱۱۰۰	ما شنیده‌ها را دیدیم	۹۲
۱۴۰۰	شهرگان شهر (ج هفتم)	۹۳
۲۶۰۰	زنجیر تقدیر	۹۴
۲۱۰۰	بخت‌النصر	۹۵
۱۵۰۰	شهرگان شهر (ج هشتم)	۹۶
۱۴۰۰	شگفتی روزگار	۹۷
۸۰۰	آسمان پرستاره	۹۸
۲۷۰۰	ابوذر انقلاب	۹۹
۱۹۰۰	پایان غبطه	۱۰۰
۱۸۰۰	پاسبان جهنمی	۱۰۱
۲۶۰۰	شهید سیدعبدالکریم هاشمی نژاد	۱۰۲
۱۶۰۰	این آخرین نامه‌ی عاشقانه	۱۰۳
۲۵۰۰	پدر ساواک	۱۰۴
۳۸۰۰	سرپل ذهاب در جنگ	۱۰۵

۲۱۰۰	بچه خانی آباد	۱۰۶
۲۹۰۰	طالبان و شهادت دیپلماتهای ایرانی	۱۰۷

و بیش از هفتصد و نود عنوان اثر در موضوعات متنوع: اسناد انقلاب اسلامی، نهضت اسلامی ایران، جامعه‌شناسی سیاسی، سیاست و روابط خارجی، اقتصاد سیاسی، حقوق سیاسی، اندیشه سیاسی، جهان اسلام، هنر و ادبیات سیاسی، احزاب سیاسی، دانستیهای انقلاب اسلامی برای جوانان، دفاع مقدس، معرفی شخصیت‌ها و خاطرات...

■ جهت اطلاع از فهرست کامل آثار می‌توانید به سایت مرکز به آدرس [www.irdc.ir](http://www.irdc.ir) مراجعه نموده و یا با دفتر فروش جهت ارسال رایگان «فهرست منشورات» تماس حاصل نمایید.

■ دفتر فروش تلفن/فلکس ۲۲۲۱۱۱۷۴ - ۰۲۱ (پیام‌گیر شبانه‌روزی)

■ شماره حساب: جاری ۳۰۵۹۰۲۲۶ نزد بانک رفاه کارگران شعبه تجریش به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

■ و حساب جام به شماره‌ی ۳۸۴۸۹۰۶۷ نزد بانک ملت شعبه‌ی پل رومی

■ و بانک سامان کد ۸۱۹ شعبه پل رومی حساب جاری شماره ۱۱۳۳۳۰-۴۰-۸۱۹-۱ به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

■ بانک صادرات شعبه پل رومی حساب سپهر ۰۱۰۳۱۹۸۲۳۷۰۰۴ به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی

■ و بانک ملی شعبه کاشف کد ۱۵۵۱ حساب سیبا ۰۱۰۶۲۴۴۲۱۱۰۰۲ به نام انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی



***Small Adonises***  
***Martyrs of Basiji Children***

***By:***

***Zahra Ameri***

***The Center for***  
***Islamic Revolution Documents***

***May 2012***